

هر کجا بومی خدا مرآید
خلق بیست و نه سر و پا مرآید
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

اجرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۵/۱۳



مشکر کامل برنامه شماره
۸۷۷
مجلس خجندیز حضور
www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

هرکجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید

زانکه جانها همه تشنه ست به وی
تشنه را بانگ سقا می آید

شیرخوار گرمند و نگران
تا که مادر ز کجا می آید

در فراقند و همه منتظرند
کز کجا وصل و لقا می آید

از مسلمان و جهود و ترسا
هر سحر بانگ دعا می آید

خُنک آن هوش که در گوش دلش
ز آسمان بانگ صلا می آید

گوش خود را ز جفا پاک کنید
زانکه بانگی ز سما می آید

گوش آلوده ننوشد آن بانگ
هر سزایی به سزا می آید

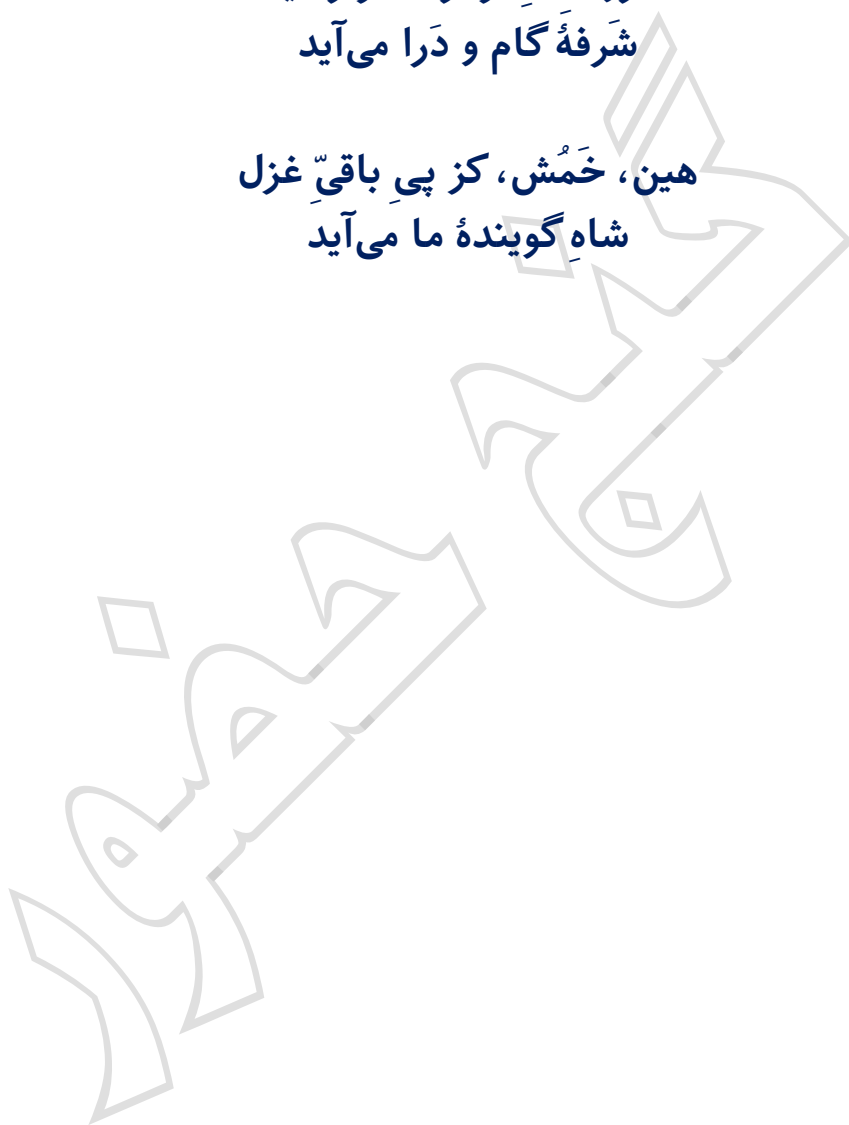
چشم آلوده مکن از خد و خال
کان شهنشاه بقا می آید



ور شد آلوده به اشکش می شوی
زانک از آن اشک دوا می آید

کاروان شکر از مصر رسید
شرفه گام و درا می آید

هین، خمش، کز پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

هرکجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی‌سر و پا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

پس معنای تحت‌اللفظی بیت این هست که از هر جا یا از هر فرمی که شما با ذهنتان می‌توانید ببینید و از آن بوی خدا می‌آید، آن مکان را آن موجود را خوب ببین که در زندگی کردن سروپا ندارد. سر یعنی در مورد ما انسان‌ها سر من‌ذهنی. دوتا سر هست یکی سر خدا یا زندگی که با قضا و کن‌فکان همه‌چیز را اداره می‌کند، با عقل کل همه‌چیز را که در این جهان هست اداره می‌کند و یکی هم، یک سر دیگر هم وجود دارد که سر انسان هست، وقتی که با اقلام ذهنی‌اش همانیده هست. پا هم در واقع فکرش هست، عملش هست، هر اقدامی که می‌کند. پس گرچه که این قانون کلی هست یعنی هر چیزی در این جهان که بوی خدا را بدهد و بوی خدا در واقع یعنی ارتعاش زندگی، ارتعاش زندگی یعنی عشق یا برکت یا هر انرژی که از آن چیز پخش می‌شود، ولی تأکید مولانا روی انسان هست ما می‌خواهیم انسان را بشناسیم؛ پس انسان از این قانون عدول می‌کند، برای این‌که در سرش سر دارد یعنی عقل دارد که عقل من‌ذهنی‌اش هست و خودش برای خودش تصمیم می‌گیرد، انتخاب می‌کند عمل می‌کند، براساس من‌ذهنی‌اش. پس می‌بینید که مولانا باز هم مسئله انسان را که در یک عقل جزوی و عقل من‌درآورده گیر کرده مطرح می‌کند، و منظور انسان را از آمدن به این جهان می‌خواهد قید بکند.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

انسان به این جهان آمده همین‌طور که این شکل‌ها الآن بعداً نشان می‌دهند، یعنی این‌جا [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] اول هشیاری بی‌فرم بوده امتداد خدا بوده، و هشیاری بی‌فرم که شکل ندارد این چهارتا خاصیت عقل، و حس امنیت، و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گیرد. ولی همین‌که وارد این جهان می‌شود با این اقلام ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] یعنی ما با فکرمان که استعداد ماست، فکر کردن استعداد انسان هست، فوراً شروع می‌کند به فکر کردن. یعنی محصول پنج تا حس را وارد ذهنش می‌کند و تجسم می‌کند که چه چیزی به اصطلاح در جهان می‌بیند و یا می‌شنود و یک مدلی در ذهنش می‌سازد و اصطلاحاً می‌گوییم فکر کردن. یکی از آن‌ها تجسم چیزهای بیرونی هست که پدر و مادر ما می‌گویند برای ما مهم هست یعنی برای بقای ما مهم هست.

و انسان در فکرش در حالی‌که از همین جنس هشیاری یا امتداد خداست قادر هست که یک چیزی را در ذهنش تجسم کند مثل مثلاً پدرش مادرش که به صورت نقش تجسم می‌کند، تصویر تجسم می‌کند و آن‌ها برایش مهم هستند. بنابراین به آن‌ها حس وجود می‌بخشد، و همین‌که حس وجود می‌بخشد آن‌ها موجود می‌شوند، آن‌ها می‌شوند عینک دیدش یا مرکزش می‌شوند. بنابراین مرکز جدید پیدا می‌کند. قبلاً عدم بود، عدم یعنی خلاء، هیچ، زندگی، خدا، هر چیز که اسمش را می‌گذارید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن یک جسم می‌شود [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. مثلاً ما یاد می‌گیریم که پول مهم هست با پول همه چیز می‌شود خرید، با آن همانیده می‌شویم. اغلب مردم جهان با پول همانیده هستند. بعد یواش‌یواش با همه اعضای خانواده و نقش‌هایمان مثل پدر مادر معلم یا حرفه‌مان همانیده می‌شویم یعنی به آن‌ها حس هویت می‌دهیم آن‌ها می‌شوند مرکزمان و برحسب آن‌ها می‌بینیم، و هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد این چهارتا خاصیت را که می‌گوییم عقل هست حس امنیت هست هدایت هست از آن‌ها می‌گیریم. می‌بینید که قبلاً از عدم می‌گرفتیم الآن از اجسام می‌گیریم. بنابراین از گذشتن از این فکرهای همانیده، هم یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که اسمش من ذهنی هست، هم برحسب آن‌ها می‌بینیم، سر یا عقل آن‌ها را پیدا می‌کنیم.



و یواش یواش این خاصیت که چیزها را به جای عدم مرکزمان بگذاریم درد ایجاد می‌کند و یکی از اقلامی که داخل دایره [شکل شماره ۱] نوشته شده درد هست. درد از همانندگی در این جهان با چیزها به وجود می‌آید، بنابراین دردهایی مثل ترس، خشم، نگرانی، اضطراب، حس خبط و احساس گناه و حسادت و حس کمیابی و حالت‌های گدایی به این جهان و سیر نشدن و این‌ها، این‌ها درد هستند و با این‌ها هم ما همانند می‌شویم، یعنی این‌ها را هم ما می‌گذاریم مرکزمان. بنابراین ما با درد همانند هستیم. پس وقتی مولانا به سروپا اشاره می‌کند سروپای خدا [شکل شماره ۰] نیست سروپای زندگی نیست، منظورش این هست که وقتی که وارد این جهان شدیم، ما هم سر پیدا کردیم و هم پا. می‌گوید که توجه کن اگر سروپا داشته باشید بوی خدا نخواهی داد. بوی خدا همان دم ایزدی هست. گاهی اوقات این شعر را می‌خوانیم می‌گوییم که:

دَمِ او جان دَهَدَتْ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونُ است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

یعنی دم ایزدی که بوی خدا می‌دهد این لحظه می‌خواهد از انسان‌ها متصاعد بشود، ولی چون ما سروپا داریم عقل خودمان را داریم، نمی‌گذاریم. تا زمانی که عقل خودمان را داریم و پای خودمان را داریم و همین الآن خواهیم دید که خاصیت همانندین با چیزها به ما دوتا خاصیت اضافه می‌کند که قبلاً نداشتیم، مقاومت و قضاوت هست. هر کسی مقاومت و قضاوت می‌کند و با آن همانند هست بوی خدا نمی‌تواند بدهد. به هر حال می‌خواهد بگوید که هر جا یا هر کسی الآن بگویند دیگر، فهمیدیم جا کجاست، بالأخص کجا یعنی فرم انسان، این فرم انسان که می‌شود چهار بعدش هست، بدنش هست، فکرش هست، و هیجانانش هست، و جان جسمی‌اش هست، این‌ها چهار بعدش هست، این چهار بُعدش فرمش هست. این فرم اگر ما سروپا داشته باشیم بوی خدا نمی‌تواند بدهد بلکه بوی بدی هم می‌دهد و آن بوی سروپای خودمان هست، بوی درد هست که شما در این شکل [شکل شماره ۱] (دایره همانندگی‌ها) می‌بینید.

اگر کسی درد داشته باشد، مثلاً حسادت داشته باشد، نگران باشد، ترس داشته باشد، خشم داشته باشد، بوی خدا نمی‌تواند بدهد. پس الآن فهمیدیم می‌گوید هر کجا یعنی هر فرم انسانی که در این لحظه از بین می‌رود تشکیل می‌شود حادث می‌شود. چهار بُعد ما این لحظه درست می‌شود، از نو خراب می‌شود و هی درست می‌شود و این به وسیله عقل من‌ذهنی ما اگر اداره بشود و مقدار زیادی هم درد ایجاد کرده باشیم بوی خدا نمی‌تواند بدهد. ولی منتهی این‌طوری مطرح می‌گوید، می‌گوید هر فرمی (که فرم انسانی حالا بگیریم باشد) بوی خدا می‌دهد خوب دقت کن که سروپا ندارد، بدون سروپای خودش راه می‌رود. یعنی مرکز عدم و فضا در درونش ایجاد شده.



همین بیت هدایت می‌کند ما را به این‌که آمدم به این جهان، درست هست که همان‌ده شدید با این چیزها و منقبض شدیم و یک تصویر ذهنی شدیم، و فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی هستیم، ما این تصویر ذهنی نیستیم بلکه باید بی‌سر و پا بشویم. برای بی‌سر و پا شدن باید دوباره عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] را که از دست دادیم، و مرکز عدم می‌گوید ما از جنس خدا هستیم، اگر جنس خدا بشویم بوی خدا را هم می‌دهیم؛ پس کسی می‌تواند بوی خدا را بدهد که مرکز عدم باشد یا حداقل در آن لحظه عدم باشد.

اما ما می‌دانیم که اتفاق این لحظه می‌افتد و اتفاق این لحظه را ذهنمان نشان می‌دهد و اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم دوباره مرکزمان عدم می‌شود. یعنی همان عدمی که در اثر همانش ما از دست دادیم دوباره می‌آید مرکزمان. همین‌که عدم بیاید مرکز من و این را، به اصطلاح این عدم را به اندازه کافی حفظ کنیم در مرکزمان و نگذاریم همانندگی‌ها بیایند به جای آن، چون به محض این‌که مرکز ما عدم بشود در اثر فضاگشایی، خوب عدم هست، ولی این نمی‌تواند پایدار باشد برای این‌که ما یک مومنتومی (Momentum) به اصطلاح داریم، مقدار حرکتی داریم که دوباره چیزها را بیاوریم به مرکزمان. برای این‌که این مقدار حرکت، مقدار حرکت شبیه اتومبیلی هست که دارد می‌رود با سرعت مثلاً صد کیلومتر شما با یک نیش ترمز نمی‌توانید این را نگه دارید، باید پایداری را بگذارید روی ترمز فشار دهید، این قدر بایستید ترمز را فشار دهید که بایستد. این هم همین هست، وقتی مرکز را یک لحظه عدم می‌کنید درست هست که مرکزتان عدم می‌شود و خدا می‌تواند به شما کمک کند و شما هوش دیگری پیدا می‌کنید ولی این مرکز عدم باید این قدر آن‌جا باشد که این من‌ذهنی از حرکت بایستد و ذهن ما خاموش بشود. و ما می‌دانیم در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ذهن ما خاموش می‌شود در آن لحظه و مرکز ما عدم می‌شود. و ما با هشیاری دیگری می‌بینیم که اسمش هشیاری نظر است.

این [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] دوی درد ماست الآن. یک اسم دیگر فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان که الآن جسم است برای بیشتر انسان‌ها، تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط، که مرکز ما را عدم می‌کند یا مرکز ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از ورود به این جهان بودیم، هنگام ورودش داشتیم و الآن در اثر همانش از دست داده‌ایم. و می‌بینید که این کار آسان است اگر راهش را بدانیم. راهش همین [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] است؛ خداوند با قضا و کن‌فکان کار می‌کند، یعنی هر لحظه می‌خواهد دم خود را وارد وجود ما بکند که بوی خدا بدهیم، ما را تغییر بدهد، یعنی این حالت ما را [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] تغییر بدهد، ولی ما مقاومت می‌کنیم، ما قضاوت خودمان را داریم یعنی سروپای خودمان را داریم. پس می‌بینید سروپای خودمان اجازه نمی‌دهد که خداوند به ما کمک کند، بنابراین اگر سروپا داشته باشیم بوی خدا نمی‌دهیم. شرط این‌که بوی خدا بدهیم این است که سروپا نداشته



باشیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یا در لحظاتی در اثر تسلیم نداشته باشیم. این کار را این قدر باید ادامه بدهیم، یعنی مرکزمان را عدم نگه داریم که سروپای ما به اصطلاح از بین برود، با شناسایی بیفتد؛ ما بفهمیم که چه چیزی عقل من ذهنی است و چه چیزی عقل خداوند است و عقل خداوند را بگیریم و عقل خودمان را که از ذهن می آید رها کنیم. این کل مسئله ماست که باید حل کنیم.

در اثر فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه که گفتیم همانیدگی‌ها می روند به حاشیه و مرکز عدم می شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و زندگی به ما یک هشیاری دیگری می دهد و یک بوی خدای دیگری می آید که از بوی من ذهنی خیلی فرق دارد، ما متوجه می شویم که آن بویی که قبلاً می دادیم که بوی درد بود بوی همانش بود بوی مقایسه بود بوی رنجش بود برای این که توقع داشتیم، این‌ها را تشخیص می دهیم که ما به اصطلاح به آن‌ها دیگر نپردازیم، به سروپای من ذهنی نپردازیم. این کار را این قدر انجام می دهیم که تمام همانیدگی‌ها شناسایی بشود بیفتد و دوباره مرکز ما عدم بشود و هیچ همانیدگی درون ما نباشد و هیچ دردی هم نماند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)].

در طول تبدیل این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و فضاگشایی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و رفتن به این حالت ایده آل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، هنوز سروپای من ذهنی دخالت می کند و در این راه ما مرتب با عقل من ذهنی یعنی سروپای خودمان فکر می کنیم رسیده ایم ولی واقعاً نرسیده ایم. خیلی‌ها فکر می کنند که واقعاً به بی نهایت خدا زنده شده اند و این فضای درونشان بی نهایت باز شده، مرکزشان دائماً عدم است؛ ولی این‌ها تصورات من ذهنی است و وقت به وقت وقتی ما این تصورات باطل را داریم، هنوز به آنجا نرسیدیم، هی دردهایی بالا می آید مثل این که مثلاً حال ما خراب می شود بی خودی. ما متوجه می شویم که هنوز درد در ما هست تمام نشده، بقایای من ذهنی در ما هست. مرتب ما از جنس آدم‌های مختلف می شویم، مثلاً آدم‌هایی را که من ذهنی دارند را به زندگی مان جذب می کنیم یا یک دفعه جذب یک اتفاقات می شویم و نمی توانیم به اصطلاح جذب آن‌ها نشویم و نمی توانیم جلوی خودمان را بگیریم که تمام توجه ما را آن اتفاقات نبلعند، این‌ها نشانه این است که تصورات ما به عنوان یک انسان کمال طلب هنوز وجود دارد.

و متأسفانه وقتی می آیم به این جهان و پس از یک مدتی با باورهای مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی همانیده می شویم، این باورها کهنه هستند پوسیده هستند و از جنس خرافات هستند، این‌ها هم می آیند به مرکز ما. این‌ها برای ما مشکلات زیادی ایجاد می کنند. مثلاً از مشکلاتی که این‌ها ایجاد می کنند این است که ما از اجسام بیرونی از مکان‌ها و از زمان‌های مختلف نجات می خواهیم. مثلاً ما از انسان‌های مختلف کمک می خواهیم که ما را برسانند به خدا و آن‌ها نمی توانند ولی چون ما با این خرافات و باورها همانیده هستیم نمی توانیم تشخیص بدهیم



که این باورهای ما غلط هستند. فقط حالتی که مرکز ما عدم است، اگر به اندازه کافی انباشتگی حضور یعنی رهاشدگی هشیاری از فرمهای ذهنی در ما وجود داشته باشد، ما می‌توانیم متوجه بشویم که چه باوری خرافات است و چه باوری در جهان بیرون مفید است. به علاوه، باور چیزی نیست که باید بیاید به مرکز ما. ما نمی‌توانیم باورپرست باشیم بلکه باید خداپرست باشیم یعنی وقتی مرکز را عدم می‌کنیم در واقع ما خدا را می‌پرستیم، وگرنه اگر باور بیاید باور جسم است ما می‌شویم باورپرست، بت‌پرست نه خداپرست. این‌ها را ما اول تشخیص نمی‌دهیم و این‌ها مشکلاتی در این راه بوجود می‌آورند، بعضی موقع‌ها جلوی ما را می‌گیرند برای این‌که از طریق آن باورها که عینک ما هستند یک‌جور دیگری می‌بینیم، بله.

من می‌خواهم دو بیت اول غزل را به شما نشان بدهم که خیلی بینش ایجاد می‌کند در ما.

هرکجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی‌سر و پا می‌آید

زانکه جانها همه تشنه‌ست به وی

تشنه را بانگ سقا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

ما از بیت دوم هم متوجه می‌شویم که جان انسان یا هشیاری انسان تشنه خداوند است تشنه زندگی است، می‌خواهد برگردد دوباره مرکز را عدم بکند و تشنه خوشی‌ها یا انرژی‌ای که از چیزهای این جهانی در مرکز ما می‌آید نیست. این دید غلط است که ما مثلاً یادمان می‌آید در مقایسه با دیگران ما برتریم خوشی به ما دست می‌دهد، این خوشی کاذب است و مال من‌ذهنی است و دوام ندارد و ما فکر می‌کنیم که ما تشنه مثلاً زیاد کردن پولمان هستیم، تشنه همانیدن با آدم‌های دیگر هستیم؛ مثلاً اگر آدم‌های دیگر در کنترل ما باشند و ما آن‌ها را اداره کنیم و بیایند بگویند ما شما را قبول داریم، رئیس ما بشو، ما از این چیزها در من‌ذهنی خوشمان می‌آید ولی این‌ها کاذب هستند، این‌ها دید غلط هستند. دارد می‌گوید که جان ما، هشیاری ما، اصل ما تشنه خداست، تشنه هیچ چیزی در این جهان نیست و دارد استدلال می‌کند؛ «زانکه» یعنی برای این‌که جان‌ها تشنه به وی هستند و تشنه این جهان نیستند، تشنه انرژی این جهان نیستند. هر کسی این موضوع را بداند، و خوب بداند که این‌ها نه این‌که سطحی بداند، اگر بداند اصلاً سبک زندگی‌اش عوض می‌شود. می‌بیند که این نیروی جاذبه‌ای که چیزهای این جهان می‌کشند، فقط به این علت است که ما همانیده هستیم از جنس جسم شدید، بنابراین جسم‌های بیرونی ما را می‌کشند. جسم، جسم دیگر را به خودش می‌کشد. ولی وقتی عدم می‌شویم، زندگی (خداوند) ما را می‌کشد.



پس دارد تلویحاً می‌گوید که شما باید مرکز را عدم کنید که به‌سوی زندگی کشیده بشوید و هر کسی که مرکز را عدم کند و حقیقتاً تشنهٔ چیز حقیقی باشد، یک‌دفعه می‌بیند که از آن‌ور، از طرف زندگی، بانگ آب‌دهنده را می‌شنود. آب‌دهنده در واقع زندگی‌ست خداست، ولی الآن ما گوش‌مان چون از طریق همانیدگی‌ها می‌شنود، هم‌هاش صداها را می‌شنود. مثلاً ما با من‌ذهنی هم‌هویت شده، با پول با قدرت و با دوست، مثلاً ما دوست داریم که دوست زیاد پیدا کنیم، دور و بر ما شلوغ باشد و هر چیزی که علاقه‌مند هستیم؛ مثلاً فرض کن مشهور بودن یا به‌نام بودن، هر چیزی که با آن همانیده هستیم. در واقع صدای آن‌ها را می‌شنویم. ما که راه می‌رویم اتفاقات می‌افتند، مثلاً اگر پول برای ما مهم باشد می‌گوییم خوب این اتفاق به پول ما اضافه می‌کند، نه نمی‌کند رها می‌کنیم می‌رویم. یا این شخص پول من را می‌تواند زیاد کند، نه نمی‌تواند اضافه کند خداحافظ شما. ولی آن کسی که فهمید که جانش واقعاً تشنهٔ پول نیست تشنهٔ همانیدگی نیست بلکه تشنهٔ آب زندگی‌ست از آن‌ور، بوی خداست (حالا بالا گفته است)، در این صورت مرتب مرکز را عدم می‌کند.

حالا، با من‌ذهنی، بی‌من‌ذهنی، انسان دو جور رفتار متفاوت می‌کند. با من‌ذهنی که این‌ها مرکزش باشند این همانیدگی‌ها، می‌ترسد، خدا را قبول دارد ولی یا گاهی از روی ترس می‌رود به‌سوی خدا یا به طمع بهشت می‌رود؛ یعنی هم‌هاش با سروپای خودش و با عقل خودش تصمیم می‌گیرد که حالا چیزی گیرم می‌آید واقعاً، «می‌گویند که اگر بمیریم برویم بهشت می‌رویم اگر این کارها را بکنیم»، به طمع بهشت یا ترس جهنم یک کارهایی را انجام می‌دهد. ولی تشنه واقعی که منظور از آمدن را فهمیده آن‌طور نیست. یک عاشق واقعی است، عاشق بوی خداست و مرکز را مرتب عدم می‌کند و اتفاقات این لحظه را می‌بیند و در اطرافش فضا باز می‌کند. پس بنابراین می‌بینید که ما الآن می‌فهمیم از این ابیات که جان ما اگرچه به‌سوی چیزهای این‌جهانی می‌رود، ما کشیده می‌شویم، به این علت است که همانیدگی‌ها را در مرکزمان داریم و ما را از جنس جسم کرده، در نتیجه به‌سوی اجسام کشیده می‌شویم. اگر به‌اندازهٔ کافی همانیدگی بیندازیم، یک مقدار انباشتگی حضور در مرکز ما باشد، به آن‌ور به سمت زندگی کشیده می‌شویم. پس ما باید این انباشتگی را هر جور شده ایجاد کنیم ولو این‌که الآن یک‌جور دیگر می‌بینیم و به سمت جهان کشیده می‌شویم.

در این مقطع، ابیات مولانا خیلی می‌تواند کمک بکند. یعنی شما بیت را می‌خوانید راه بیت را می‌گیرید، نه سر و پای خودتان را. هیچ موقع نمی‌آید بگویید که: «بابا این‌که درست نیست که، سروپا نداشته باشد یعنی چه؛ آدم باید تصمیم بگیرد خودش سر خود با میل خودش، میل من‌ذهنی خودش، حرص خودش، ترس خودش، دردهای خودش، هیجانان خودش، به سمتی برود». نه آن‌طوری نیست. تا آن‌جا که مقدور است این چراغ قوهٔ عدم را در مرکزمان نگه داریم و از قضاوت و مقاومت بر اساس من‌ذهنی پرهیز کنیم و این موضوع را خوب بدانیم. من



از روی ترس یا از روی طمع بهشت به سمت خدا نمی‌روم، بلکه جانم تشنه‌ی او است. من باید به آن سمت بروم و تماماً از جنس او بشوم.

در این حیص و بیص هم نه دعای مردم کار می‌کند، نه به کسی بگوئیم دعا کنید و الآن چند تا بیت می‌خوانم برایتان که این‌ها خیلی روشنگر است. و در جلسات اخیر شما بینندگان و دوستان یک طرح‌هایی تهیه کرده‌اید. این را عرض می‌کنم که طرح پس از مدتی که شما متعهد می‌شوید به این برنامه، یواش یواش متوجه می‌شوید که در ذهن شما به اصطلاح چراغ‌های مختلف به هم وصل می‌شوند. طرح‌هایی ایجاد می‌شود که نشان می‌دهد چی به چی است، این‌ها طرح‌های تشخیص هستند، در ذهن هر کسی تشکیل می‌شود. و این روزها در طرح‌هایی ما با هم اشتراک کردیم و این‌ها مفید هستند. اجازه بدهید یک چراغ را که همه تقریباً شنیده‌اند و قبول کرده‌اند که مربوط به این لحظه است و اتفاق این لحظه و همین‌طور زمان روانشناختی، و رابطه‌اش با این لحظه، در این دو بیت توضیح بدهم که این روزها خیلی تأکید کردیم روی آن:

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم گشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

یار یعنی خداوند، در آخر زمان که آخر زمان من ذهنی است، زمان روانشناختی است. پس بنابراین زمان زنده شدن ما به این لحظه هست؛ این لحظه، لحظه جاودانه است. ما وقتی می‌آییم به این جهان و همانیده می‌شویم با چیزها یک جسم درست می‌کنیم به نام من ذهنی که از فکر ساخته شده و این در زمان روانشناختی کار می‌کند. زمان حقیقی نیست. زمان حقیقی این لحظه است. بنابراین این جسم در زمان روانشناختی کار می‌کند. مولانا به انتهای زمان روانشناختی برای هر انسانی را آخر زمان به اصطلاح تعبیر می‌کند. می‌گوید انسان که به آخر زمان روانشناختی رسیده که لازم نیست دیگر جسم باشد، اسباب طرب یعنی شادی انسان را که شادی حقیقی خداوندی باشد، مهیا کرده است. یعنی این لحظه که همیشه در این لحظه هستیم، یک اتفاق می‌افتد، اتفاق را قضا و بشو و می‌شود خداوند به وجود می‌آورد و شما باید بدانید که اتفاق این لحظه بازی خداوند است و فضای گشوده شده خودش است. بنابراین فضای گشوده شده جدّ جد است، ظاهر این لحظه که اتفاق این لحظه است بازی است. پس بنابراین ما نیستیم، من ذهنی کلاً توهم است.



شما الآن این طوری می بینید که در این لحظه چه اتفاقی می افتد، آن چیزی که ذهن من نشان می دهد اتفاق دارد می افتد. ذهن من هم ممکن است مقاومت کند الآن خوشش نیاید از این اتفاق. فقط آن چیزی که ذهن من نشان می دهد نیست، بلکه بدن من هم اتفاق می افتد، فکرهای من هم اتفاق می افتند، یعنی تمام وجود من این لحظه اتفاق می افتد، ولی تمام وجود من که حتی ذهن هم می تواند نشان بدهد این بازی است. اما در اطراف این اتفاق این لحظه که دارد می افتد، فضاگشایی جدّ جدّ است. یعنی شما باید به این توجه کنید. چون آن هست که شما را باید اداره کند، خرد او هست که باید شما را اداره کند. پس فضا را باز می کنید خرد از فضای گشوده شده می آید، اتفاق این لحظه را تغییر می دهد و زندگی شما را درست می کند.

هیچ موقع نباید به خود اتفاق توجه کرد و جدی گرفت. و این جا یک جای لغزش است که بسیار لغزنده است. این است که اگر ما من ذهنی داشته باشیم، من ذهنی فقط اتفاق را می تواند ببیند و این جا است که آدم ها گیر می کنند و پیشرفت نمی توانند بکنند. شما به هر صورت که شده این فضاگشایی را در اطراف اتفاق این لحظه باید درک کنید و عملاً انجام بدهید و الآن یک شعر دیگر مولانا گفته که وقتی فضاگشایی می کنید، در این فضای گشوده شده هیچ کس حتی پیغمبر برگزیده خدا، هیچ فرشته خداوند هم نمی تواند با شما و خداوند باشد. شما و خداوند هر دو باید یکی باشید. هیچ کس آن جا نمی تواند دخالت کند. بنابراین هر چه شما بیت اول را خوب معنی می کنید، می گوید که این لحظه مهم چه هست و غیر مهم چه هست. غیر مهم یعنی اصلاً مهم نیست. مهم فضای گشوده شده است، فضاگشایی من است، ولی اتفاق می تغییر می کند. آن چه که تغییر می کند بازی خداوند است. آن چه که گشوده می شود جدّاً خود خداوند است و من هم هستم. یعنی خداوند دارد من را به خودش تبدیل می کند.

و در بیت دوم می گوید که همه عاشقان را خداوند به این علم گشته، یعنی من ذهنی انسان ها را به این ترتیب کوچک کرده و از بین برده. شما می گوید که چطور مرکز ما انباشته شده است، از آن مرکز انباشته شده فضا باز می شود، یک دفعه هیچی در مرکز ما نمی ماند؟ دارد می گوید مولانا: «جمله عشاق را یار بدین علم گشت»، با کدام علم؟ با آگاهی شما در این لحظه که اتفاق بازی خداوند است و فضاگشایی جدّ جدّ است. اگر شما این را بدانید و عمل کنید به عنوان عاشق، عاشق خدا، نسبت به من ذهنی می میرید، به خداوند زنده می شوید، در این لحظه ابدی پاینده می شوید، من ذهنی متلاشی می شود و زمان روانشناختی از بین می رود و آخر زمان می شود. حالا این ها را گفته. الآن به شما می گوید: «هان و هان»، خیردار باش، حواست باشد، جهل تو یعنی من ذهنی تو، همان سر و پای تو نباید دلربایی کند که من می دانم و بگذار به عهده من و نه این ها همه اشتباه است. نه، اگر جهل تو، من ذهنی تو، دید تو به وسیله ذهن آمد طنّازی بکند، طنّازی اش را نخور. این یک مطلب که بسیار مهم است و جزو



طرح شما باید باشد و اگر حالا یک مقدار اشکال دارید شما این قدر این دو بیت را بخوانید که بفهمید چه می‌گوید. اما این دو بیت هم داشتیم که غزل شماره ۷۱ است. گفت:

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را،
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود،
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

عشق شمس‌الدین یعنی عشق خدا، یعنی در این لحظه ما به‌عنوان عاشق زندگی فضا را باز می‌کنیم، فهمیدیم که آن چیزی که در مرکزمان است، عینک‌های همانیدگی، حقیقتاً خدا را پنهان می‌کند و نمی‌گذارد ما بوی خدا را بشنویم. اصلاً گل غزل بر این است که اگر همانیدگی‌ها در مرکزتان باشد، بوی خدا را نمی‌شنوید، بوی خدا را هم نمی‌دهید، بلکه بوی بسیار بد می‌دهید. می‌گوید اگر عشق، عشق شمس‌الدین نبود، یعنی در این لحظه ما نمی‌توانستیم فضا را باز کنیم و دوباره مرکزمان را عدم بکنیم، اگر الآن نمی‌توانستیم از جنس خدا بشویم، خوب، ما آسایش نمی‌توانستیم داشته باشیم از دست من‌ذهنی‌مان که آن را ترجمه می‌کند به دام و سبب. حالا این دام و سبب هم بسیار مهم است که شما متوجه بشوید که اگر شما اتفاق این لحظه را سبب بدانید پس در ذهن هستید. اگر بگویید که اتفاق این لحظه سبب به اصطلاح طرح زندگی من، یا من زندگی‌ام را بر اساس اتفاق این لحظه می‌گذارم که اتفاقات بعدی از این به اصطلاح تبعیت کند، شما دارید به وسیله سر و پای من‌ذهنی‌تان در حالی که اتفاق این لحظه را سبب می‌دانید، زندگی آینده‌تان را می‌سازید. این زندگی به وسیله سر و پا و من‌ذهنی شما ساخته می‌شود و به درد نمی‌خورد. بلکه باید فضا را باز کنید.

می‌گوید که اگر اتفاق این لحظه را سبب بدانید بلافاصله به دام ذهن می‌افتید. اما اتفاق این لحظه اگر سبب بشود که شما فضا را باز کنید و این فضای باز شده مسبب‌الاسباب است یعنی خداوند است، کارتان درست است. از دام بیرون می‌آیید. می‌گوید اگر ما فضا را باز نمی‌کردیم و به او زنده بشویم، و با او یکی شویم و عشق او را تجربه کنیم، از این دام و سبب چطوری می‌توانستیم رها شویم؟ برای این‌که من‌ذهنی ما فقط این اتفاق این لحظه را می‌بیند، مقاومت می‌کند یا قضاوت می‌کند، بعد می‌رود به اتفاق بعدی، بعد می‌رود به اتفاق بعدی. می‌بینید که مردم دنبال اتفاقات هستند. چه اتفاقاتی بیفتد که زندگی ما درست بشود. اتفاق نمی‌تواند زندگی‌تان را درست کند. اتفاق می‌افتد که شما فضا باز کنید خرد زندگی بیاید زندگی شما را درست کند. برای همین می‌گوید بت شهوت، بت شهوت یعنی وقتی شما اتفاق را می‌بینید و به آن مقاومت می‌کنید، از جنس اتفاق می‌شوید، در این



صورت از جنس شهوت من‌ذهنی می‌شوید. بت شهوت یعنی بت من‌ذهنی، دمار از روزگار ما می‌آورد، می‌افتیم دستش مثل همین الآن دیگر، بعید نیست که شخص شما در دست او اسیر باشید الآن.

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود، یا خود، یعنی من‌ذهنی تابش دارد، این تابش بوی خدا را نمی‌دهد، بوی دیو را می‌دهد. من‌ذهنی ما که در اثر همانندگی با دردها و چیزهای این جهانی درست شده بوی بد می‌دهد، بوی تخریب می‌دهد، سم است، در عوض فضای گشوده‌شده بوی خدا می‌دهد. پس بنابراین تاب یعنی تابش انرژی من‌ذهنی دمار از روزگار ما می‌آورد با تابش خودش اگر ما نمی‌توانستیم فضا را باز کنیم یا امکانش نبود به طوری که تاب و تب همین فضای گشوده‌شده یا خداوند ما را نجات بدهد. تاب یعنی تابش، روشنائی، تب یعنی گرما. اگر گرمای عشق و راه‌گشایی خرد زندگی نبود در این لحظه در اثر فضاگشایی، ما را بت شهوت بیچاره می‌کرد. پس الآن فهمیدیم با این دو بیت هم، تابش همانندگی‌ها بوی خدا نمی‌دهد. بلکه ما را مسموم می‌کند. ولی وقتی شما فضا را باز می‌کنید، تسلیم می‌شوید، از فضای گشوده‌شده بوی عشق می‌آید؛ این یک مطلب. اما من از شما می‌خواهم که شما این لحظه به کیفیت فضاگشایی یا کیفیت تسلیم خودتان، توجه کنید. این بیت را داشته‌ایم:

گفت: بهر شاه، مبذول است جان او چرا آید شفیع اندر میان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)

این مربوط به قصه است که قصه را نمی‌توانیم بگوییم. ولی معنی‌اش این است که در این لحظه وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، در این فضای گشوده‌شده فقط شما هستید و زندگی. هیچ کس نباید به‌عنوان واسطه و شفیع بیاید. پیغمبران یا انسان‌هایی مثل مولانا و بزرگان کارشان تا فضاگشایی ما است. از لحظه تسلیم و فضاگشایی شما هستید و خدا. بنابراین شما باید چشم طمعتان را که می‌توانید از مردم تا نهایت تبدیل شدن به خدا کمک بگیرید، به اصطلاح تجدیدنظر کنید. این باور درست نیست. درست مثل این است که یکی به شما می‌گوید ببین من دوست شما هستم، من می‌توانم بروم پول در بیاورم، غذا بخرم، بیاورم، لقمه کنم، دهانتان هم می‌توانم بگذارم، ولی از آن‌جا به بعد دیگر خودتان باید بجوید، هضم کنید، تبدیل به انرژی کنید، زنده بمانید. اگر آن شخص بگوید که نه، خواهش می‌کنم شما بجوید، شما هم هضم کنید، انرژی کنید، انرژی‌تان را بدهید به من، این نمی‌شود دیگر، این نشد. آن جویدن و هضم کردن را خودت باید بکنی. این‌جا هم همین است.

مولانا، پیغمبران، حالا هر کسی که شما از او کمک می‌گیرید تا جایی است که شما فضا را باز می‌کنید، در فضای باز شده با خدا یکی می‌شوید. از موقعی که فضا را باز می‌کنید، دیگر آن شخص بیرونی، مولانا می‌رود کنار و شما هستید و خدا. حالا من‌ذهنی به شمل می‌خواهد تلقین کند که اصلاً شما مهم نیستید، شما حالا به آن‌جا نرسیدید



و شما حقیرید، همچین چیزی نیست. هر انسانی از جنس هشیاری است، امتداد خدا است. همه ما همین طور که قابلیت جویدن و هضم کردن و تبدیل به انرژی کردن غذا را داریم، ما می‌توانیم دم ایزدی را بگیریم و فضا را باز کنیم و این انرژی را، این بوی خدا را بگیریم از فضای گشوده‌شده و تبدیل بشویم. شما نباید فکر کنید که من باید با من‌ذهنی‌ام خودم را تبدیل کنم، این من‌ذهنی من قوی نیست، زیاد به خودش متکی نیست، اصلاً من به خودم راستش اعتماد ندارم که این کارهایی که می‌کنم درست است یا اصلاً تصمیم نمی‌توانم بگیرم، این قدر دانش ندارم، نه. شما می‌توانید.

پس شما چطور غذا می‌خورید و می‌جوید و هضم می‌کنید؟ این هم عین همین است. این از آن آسان‌تر است. پس بنابراین این بیت را گفت. حالا این بیت مهم است، بیت بعدی که درست است که عربی دارد ولی شما اگر می‌خواهید پیشرفت کنید باید یاد بگیرید. آسان است. می‌گوید که، اول معنی‌اش، می‌گوید وقتی فضاگشایی می‌کنم در این فضای گشوده‌شده بین من و خدا کسی نمی‌تواند باشد، حتی پیغمبر، حتی فرشته، هیچ کس، هیچ چیز، هیچ فرم.

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ بُوْدِ أَنْ دَمَ مَرَا لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

(مولوی، مثنوی، دفتر، چهارم، بیت ۲۹۶۰)

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

می‌گوید برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم، پس لحظه فضاگشایی و تسلیم موقعی است که شما تنها با خدا هستید به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای نمی‌تواند بین من و خدا بیاید در آن لحظه. بله؟ و عجیب است که این از دهان پیغمبر درآمده، از دهان حضرت رسول درآمده. این را دیگر شما باید قبول کنید. خود پیغمبر می‌گوید که من تا یک جایی می‌توانم به شما کمک کنم. از آن‌جا به بعد دیگر خودتی و خدا و به من نگاه نکن.

«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ.»

«برای من در خلوتگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارند.»

(حدیث)

یعنی موقعی که من با خدا یکی می‌شوم هیچ کس نمی‌تواند به آن میان بیاید. بنابراین این ابیات کیفیت تسلیم و فضاگشایی شما را نشان می‌دهد. اگر فضاگشایی شما به وسیله ذهن است، یا اگر شما می‌گویید فلانی گفته



فضاگشایی کن من باید بکنم، یعنی هنوز در ذهن هستی، هنوز درست فضاگشایی نمی‌کنی. اگر شما دنبال این موضوع نباشید که کیفیت فضاگشایی یا تسلیم شما بالا برود، شما پیشرفت نخواهید کرد. اگر شما فقط این چیزهای ذهنی را یاد بگیرید، یک خرده زندگی‌تان بهتر می‌شود، ولی این برنامه برای این نیست که شما مثلاً بعضی کارها را نکنید.

این برنامه روانشناسی نیست که بگوییم شما مثلاً این چیزها را رعایت کنید رابطه‌تان با همسران بهتر می‌شود، دیر نیاید، مثلاً بعضی حرف‌ها را نزنید، اگر همسران به بعضی چیزها حساسیت دارد، دور و بر آنها نگردید. این‌ها هم نصیحت‌های خوبی است و کمک می‌کند ولی ما دنبال این کار نیستیم که باید بدانید که کیفیت تسلیم شما بالاست. این کار تمرین می‌خواهد و توجه می‌خواهد و تمرکز می‌خواهد روی خود. شما باید حتماً تمرکزتان را روی خودتان بگذارید. اصلاً مثل این‌که در این جهان هیچ کس دیگری وجود ندارد و فقط شما هستید. این‌که من نگرانم، من انسانیت دارم، من باید بروم به دیگران کمک کنم، دیگران منتظر هستند من بروم کمک کنم، من باید به جایی برسم به دیگران کمک کنم، این‌ها همه غلط است، باید اول به خودت کمک کنی. ما نمی‌توانیم به دیگران کمک کنیم مگر فضای درون را باز کنیم و به زندگی زنده شویم، بیاییم در این لحظه ابدی ساکن باشیم و تکان نخوریم، به زمان روانشناختی نرویم.

اگر هنوز من ذهنی داریم، ما نمی‌توانیم به دیگران کمک کنیم. اگر مغرور هستیم، اگر خودمان را بالا می‌دانیم، اگر هنوز مقایسه می‌کنیم، اگر هنوز درد داریم، دردها بالا می‌آیند و ما را تسخیر می‌کند، ما به دیگران نمی‌توانیم کمک کنیم و بنابراین نباید اصلاً دنبال این باشیم که به دیگران کمک کنیم. البته کمک شما می‌تواند پول به یکی بدهید و بگویید که خیلی خوب، من پول دارم، این قدر به شما کمک می‌کنم بروید خودتان زندگی کنید یا پیشرفت کنید. ولی این‌که کمک معنوی به کسی بتوانید بکنید، بهتر است که اول خودمان به آن‌جا برسیم، بعد. من هم ادعا نمی‌کنم که به شما می‌توانم کمک کنم. من فقط این‌ها را بیان می‌کنم، شما می‌شنوید شما خردمند هستید، می‌دانید که این‌ها درست است و روی خودتان اعمال می‌کنید. در اولین، دومین، دهمین، پنجاهمین بار نمی‌توانید، موفق نمی‌شوید، ممکن است پنجاه و یکمین بار یک خرده موفق شوید. این طوری نیست که اول که شروع کردید فضاگشایی را، آه، نه همچنین چیزی نیست. برای این‌که ما با من ذهنی همان‌جایی هستیم و مرتب میل داریم عینک‌های همان‌جایی را به چشممان بگذاریم. ما در من ذهنی‌مان مرتب میل داریم تقلید کنیم از جمع. ما مرتب تحت تأثیر قرار می‌گیریم به وسیله مردم. ما واکنش نشان می‌دهیم. وقتی واکنش نشان می‌دهیم مثلاً خشمگین می‌شویم، آن خشم در واقع بقیه روز ما را هم شروع می‌کند به ساختن. ما آن قدر ممکن است قوی نباشیم که این لحظه که خشمگین شدیم، همه خشم را یک‌جا پاک کنیم، هیچی نماند دیگر، دوباره بر اساس

حضور شروع کنیم که در واقع باید همین کار را بتوانیم بکنیم. یک کسی شما را آورد به فضای خشم باید همه را بریزید، دوباره زندگی‌تان را بر اساس فضای گشوده شده شروع کنید، و باید مطمئن باشید که این لحظه فضا را باز می‌کنید، نه می‌بندید. اگر شما مرتب فضا بندی می‌کنید و واکنش نشان می‌دهید، منقبض می‌شوید، هیجانات مختلف نشان می‌دهید شما باید کار کنید. این‌که ما این‌ها را یاد بگیریم و به دیگران هم یاد بدهیم ذهناً، این خیلی صریح بگوییم به درد نمی‌خورد. بله این بیت را خواندیم.

هر کجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی‌سر و پا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

می‌گوید، دوباره عرض کنم که اگر شما از انسانی بوی خدا را شنیدید، مطمئن باشید که آن شخص در واقع مرکزش عدم است، آن شخص با سر و پای من‌ذهنی زندگی نمی‌کند و ما انسان‌ها را نباید با عینک خودمان ببینیم. ما نباید یک من‌ذهنی بر اساس من‌ذهنی خودمان برای عارفان منعکس کنیم که او هم مثل من بوده یا این‌طوری بوده که من هستم، نه. آن درست نیست که بیشتر اوقات می‌کنیم این کار را.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما این‌ها را نشان بدهم به شما که همان‌طور که می‌دانید از اول شروع که کردیم راجع به تغییر داریم صحبت می‌کنیم که انسان از حالت من‌ذهنی که مرکزش همان‌بده هست تبدیل بشود به حالتی که مرکزش کلاً عدم است و هیچ همانندگی درونش نباشد. این کار مستلزم تعهد شماسست به عدم و تکرار و مداومت. یعنی شما باید هر روز این فضاگشایی [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) را تکرار کنید به مدت شش ماه، یک سال، تا نتیجه بگیرید. با یک روز، دو روز نمی‌شود. باید صبر داشته باشید و همین‌طور این شکل [شکل شماره ۵] (مثلث همانش) نشان می‌دهد که همین که اجسام می‌آید به مرکز ما، ما دو تا خاصیت دیگر پیدا می‌کنیم که تا حالا نداشتیم به‌عنوان امتداد زندگی و آن قضاوت و مقاومت است. پس می‌بینید که همین که همان‌بده شدیم این نقطه‌چین‌ها به‌عنوان همانندگی آمدند مرکز ما، ما عقل، حس امنيت، هدايت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم، بنابراین یک جسم درست می‌کنیم به‌نام من‌ذهنی و زمان روان‌شناختی، یعنی گذشته و آینده، در واقع تغییرات این من‌ذهنی ما را نشان می‌دهد. هر جسمی با زمان تغییر می‌کند، من‌ذهنی ما هم با زمان تغییر می‌کند و این زمان روان‌شناختی آن را نشان می‌دهد به ما. و ما هشيارى جسمى داریم و در حالی‌که من‌ذهنی داریم مرتب قضاوت می‌کنیم مقاومت می‌کنیم و این قضاوت و مقاومت راجع به اتفاق این لحظه سر و پای ما را درست می‌کند. اگر شما مرتب قضاوت و مقاومت می‌کنید سر و پا دارید. سر و پا اگر دارید؛ برعکس این شکل [شکل شماره ۶] (مثلث واهمانش) سر و پا ندارد وقتی مرکز عدم است در آن لحظه سر و پا ندارد.

پس یک حالتی که بزرگان پیشنهاد می‌کنند این است که ما تسلیم بشویم مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۶] (مثلث واهمانش))، موقعی که مرکز عدم است عقل، حسّ امنیّت، هدایت و قدرت را از خدا می‌گیریم، در آن لحظه ذهن ما خاموش است می‌آییم به این لحظه ابدی، به این لحظه، یک لحظه فقط از زمان روان‌شناختی خارج می‌شویم می‌آییم به این لحظه ابدی و آن موقع متوجه می‌شویم که ما با مرکز عدم میل داریم صبر کنیم و شکر کنیم. و این شکر و صبر از خاصیت‌های مرکز عدم است، انسانی است که بوی خدا می‌دهد. اگر شما مرکزتان را عدم بتوانید نگه دارید با صبر و شکر، بوی خدا می‌دهید. و در عین حال می‌بینیم که ما میل نداریم با این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۵] (مثلث همانش)) دوباره همانیده بشویم، این هم پرهیز است [شکل شماره ۶] (مثلث واهمانش)).

پرهیز از مرکز عدم می‌آید. هر موقع ما قدرت پرهیز داریم نشان می‌دهد که به خدا زنده شده‌ایم. اگر جلوی خودمان را نمی‌توانیم بگیریم در هر چیزی، نشان می‌دهد که هنوز مرکز ما همانیده است و آن مرکز همانیده که ما از جنس آن هستیم دارد ما را می‌کشد. یعنی یک جسمی در بیرون مثل مثلاً غذای خوشمزه یا هر چیزی که ما حرص داریم به آن، کشیده می‌شویم برای این‌که از جنس آن هستیم. در آن لحظه فکر آن غذا در مرکزمان است برحسب آن می‌بینیم. یک دفعه اگر مرکز را عوض کنید ممکن است شغلتان از بین برود موقتاً.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما این هم [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)) مثلث ستایش و جذب است نشان می‌دهد که وقتی مرکزمان همانیده است عنایت خدا و جذب خدا روی ما کار نمی‌کند. برای این‌که ما مرتب کشیده می‌شویم به جهان، از جنس جسم هستیم، از جنس آن همانیدگی‌ها هستیم. وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل شماره ۸]

(مثلث ستایش با مرکز عدم) خداوند با عنایت و جذبه‌اش ما را به سوی خودش می‌کشد و از ذهن خارج می‌کند و در آن لحظه ما واقعاً خداپرست هستیم. اگر باورها در مرکزمان است [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) ما جسم‌پرست هستیم، بت‌پرست هستیم. و خیلی‌ها متأسفانه باورهای مذهبی را یا معنوی را در مرکزشان گذاشتند آن‌ها را می‌پرستند و برحسب آن‌ها زندگی می‌کنند فکر می‌کنند این‌کار به اصطلاح [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم) ستایش خدا است؛ نه ستایش خدا نیست. اتفاقاً در این غزل اشاره می‌کند، می‌گوید، مهم نیست که دین شما چه باشد؛ یهودی هستی مسلمان هستی مسیحی هستی؛ باید مرکز را عدم کنی و فضاگشایی و عدم کردن مرکز دعا است. می‌گوید هر صبح؛ که این لحظه باشد مهم نیست که دینش چه باشد؛ فضا را باز می‌کنند و با این فضای گشوده‌شده دعا می‌کنند.

پس می‌بینیم که خود فضاگشایی دعا است و دعایی است که خداوند برای ما می‌کند. این هم گفتیم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این افسانه من‌ذهنی است [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) نشان می‌دهد که این مثلث همانش داخل یک مستطیلی قرار گرفته، که الان نشان دادم، و این شکل نشان می‌دهد که انسان وقتی مرکزش همانیده است و برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرت آن‌ها را دارد و زندگی را از آن‌ها می‌گیرد و من‌ذهنی دارد، هشیاری جسمی دارد و در زمان روان‌شناختی است و مرتب قضاوت و مقاومت می‌کند، نیروی زندگی را که باید از ما ساطع می‌شد، یعنی ما این را می‌گرفتیم و به جهان منعکس می‌کردیم، نمی‌تواند این کار را



بکند در نتیجه این‌ها را به اقلام ذهنی مضر تبدیل می‌کند. در واقع سه طبقه است این اقلام. یک‌سری از این‌ها مانع ذهنی است که ما آن‌ها را در ذهن‌مان ایجاد می‌کنیم که ما نمی‌توانیم زندگی کنیم و این موانع نمی‌گذارند. در حالتی که در این لحظه هرکسی می‌تواند با توجه به این‌که چه چیزی و چه اتفاقی می‌افتد؛ الآن گفتیم؛ به اتفاق توجه نکند و بگوید اتفاق بازی زندگی است و فضا را باز کند. همین‌که فضا را باز کند در واقع از موانع ذهنی می‌گذرد. یا تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، این‌ها همه اقلام ذهنی هستند. تبدیل نیروی زندگی به مسئله و مانع و دشمن از خاصیت‌های من‌ذهنی است. و اگر کسی مرتب این‌کار را بکند وارد یک فضایی می‌شود که فضای ذهنی هم‌هویت شده است که اسمش را من گذاشته‌ام افسانه من‌ذهنی، این اصلاً بوی خدا نمی‌دهد و بی‌سر و پا نیست این شخص و سر و پای غلطی دارد.

شما حساب کنید که انگیزه فکری‌های ما و اعمال ما مثلاً خشم ما باشد، ترس ما باشد و با این‌ها همان‌بده بشویم ما! یعنی با عینک خشم ببینیم ترس ببینیم، انتقام‌جویی ببینیم، حسادت ببینیم، چه می‌شود آن موقع؟! چه جور فکری می‌کنیم، عملی می‌کنیم؟! این‌ها سر و پای ما است در افسانه من‌ذهنی.

اما در مقابل این شکل مخرب افسانه من‌ذهنی، یک شکل دیگر داریم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به‌نام حقیقت وجودی انسان که این از فضاگشایی که شروع می‌شود می‌بینید، فضاگشایی در این لحظه سبب می‌شود مرکز ما عدم بشود و هشیاری ما از هشیاری جسمی به هشیاری عدم یا هشیاری حضور تبدیل بشود، من‌ذهنی صفر بشود، ذهن ما خاموش بشود، در آن لحظه ما واقعاً صبر و شکر را تجربه می‌کنیم مقدار زیادی پرهیز می‌آید به زندگی‌مان و مرتب این لحظه را با فضاگشایی و پذیرش شروع می‌کنیم.

پذیرش اتفاق این لحظه به ما رضا می‌دهد. رضا از فضای گشوده‌شده و مرکز عدم می‌آید. رضا معنی‌اش این است که شما با توجه یا بی‌توجه به اتفاق این لحظه شما راضی هستید. یک خاصیتی که من‌ذهنی نمی‌تواند نشان بدهد رضا است. ولو این‌که هر چه که فکر می‌کند از همان‌دگی‌ها دارد ولی باز هم راضی نیست. رضایت از زندگی در واقع در این لحظه رضایت از خدا است. ما نمی‌توانیم از خداوند ناراضی باشیم. اگر ناراضی باشیم در این لحظه نشان سر و پا است. می‌بینید که راجع به سر و پای من‌ذهنی صحبت می‌کنیم. سر و پا ما را بدبخت کرده است؛ سر و پای من‌ذهنی. و [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین‌طور اگر این لحظه را شما با پذیرش و رضا و شکر و صبر شروع کنید می‌بینید پس از یک مدتی شادی زندگی می‌آید.

شادی بی‌سبب واقعاً قسمتی از بوی خدا است. بوی خدا عقل کل هم است، حس امنیتی خدایی هم است. هدایت خدا هم است، قدرت خدا هم است. شما می‌خواهید از شما بوی خدا بیاید باید این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع کنید و اتفاق این لحظه را بازی بدانید. و پس از یک مدتی که شادی بی‌سبب از درون شما می‌جوشد



می‌آید بالا متوجه می‌شوید که این خوشی‌هایی که از همانیدگی‌ها می‌گرفتید بی‌اثر شدند شما علاقه‌مند نیستید دیگر به آن خوشی‌ها. در من‌ذهنی ما خیلی علاقه داریم که از ما تعریف کنند، تمجید کنند، به ما احترام بگذارند، ما را مهم بدانند. خوشی‌هایی که این‌جور وضعیت‌ها به من‌ذهنی می‌دهند به محض جاری شدن شادی بی‌سبب و خرد زندگی از درون ما بی‌اثر می‌شوند.

و الآن که این حرف‌ها را می‌شنوید ممکن است بگویید که من به این خوشی‌ها خیلی عادت دارم، من مثلاً عادت دارم به‌عنوان یک خانم وارد یک مجلس می‌شوم همه به‌خاطر این‌که من زیبا هستم دهانشان باز بشود. یا مثلاً طلاهای من را ببینند بگویند که بابا این شخص خیلی ثروتمند است، خوب من از همان شگفتی و تعجب و نگاه‌ها خیلی لذت می‌برم من نمی‌توانم این را از دست بدهم متأسفم. ولی شما باید بدانید که آن‌جور خوشی‌ها اولاً که می‌بینید که خیلی به اصطلاح کوتاه مدّت است. یعنی اثرش همین چند دقیقه‌ای است که مردم به شما می‌دهند. ولی پس از یک مدّتی از یک به اصطلاح منحنی پیروی می‌کند که اشباع می‌شود، یعنی پس از یک مدّتی می‌بینید که شما مثلاً زیبایی‌تان را نشان می‌دهید مردم می‌گویند چقدر زیبا هستید دیگر شما خوش‌تان نمی‌آید، چقدر پول‌تان زیاد است چقدر مؤفقید چقدر مهم هستید شما اصلاً مدیر ما هستید بزرگ ما هستید، هیچ اثری نمی‌گذارد روی شما.

پس بنابراین شما قبول می‌کنید که شما الآن دنبال این شادی بی‌سبب هستید و بیت دوّم همین را می‌گفت، که جان شما تشنه این است. اگر دیدید تشنه چیزهای این‌جهانی است دارید غلط می‌روید، قبل از این‌که دیر بشود باید یک کاری بکنید. کار هم همین است دیگر، باید فضا را باز کنید و دیگر روی خودتان کار کنید. ولو شادی بی‌سبب چشمه‌اش هنوز جاری نشده است شما جاری شده تلقی کنید. بگویید که من فهمیدم این چیزهایی که از جهان می‌گیرم، تا حالا دنبالش بودم، این‌ها به من کمک نمی‌کنند. و من مطمئنم اگر سن و سالی از شما گذشته مثلاً رسیدید به سی‌سال شما تجربه کرده‌اید که خیلی چیزها که براساس آن پُر می‌دادید این‌ها دیگر از مد افتاده و به شما آن خوشی را و آن انرژی را نمی‌دهد، شما را دیگر شاد نمی‌کند.

***** پایان بخش اول *****



در این قسمت ابیاتی از مثنوی برایتان می‌خوانم. خواهش می‌کنم این مثنوی‌ها را خوب گوش کنید و تکرار کنید. این ابیات راجع به همین بو هستند توجه کنید آیا شما بوی خدا را می‌دهید؟ یک ارزیابی خودتان را بکنید و بدون این‌که قضاوت کنیم و خودمان را تحقیر کنیم یا دیگران را تحقیر کنیم می‌خواهیم بیدار بشویم به این‌که انسان اگر مرکزش عدم باشد بوی خدا می‌دهد اگر من‌ذهنی باشد نمی‌دهد. اگر مرکزش عدم باشد، بوی خدا بدهد در این جهان ایجاد آبادانی می‌کند. اگر مرکزش همانندگی با چیزهای این‌جهانی و دردها باشد، بوی خدا ندهد بوی من‌ذهنی بدهد جهان را خراب می‌کند و ما هر روز در معرض این بوها هستیم مخصوصاً از طریق قرین و در این ابیات مولانا تمثیل می‌زند به این‌که حضرت رسول بوی اویس قرنی را از یمن می‌شنید و البته دارد همین تمثیل را می‌زند؛

آنکه یابد بوی حق را از یمن چون نیابد بوی باطن را ز من؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱)

می‌گوید کسی که به زندگی زنده شده و فضای درونش گسترده شده به‌طوری‌که بوی خدا را از یمن می‌شنود چه‌طور ممکن است بوی باطن بد یعنی من‌ذهنی را از من نشنود؟ یک عارف بوی حق را از دور می‌شنود. اولاً بوی خدا را می‌دهد و از خدا انرژی می‌گیرد، مرکزش عدم است، فضای درونش گشوده شده است. منتها چون ما با عقل من‌ذهنی فکر می‌کنیم و برحسب باورهای همانیده می‌بینیم این چیزها را قبول نداریم به‌رحال بیت می‌گوید که یک کسی که فضاگشایی کرده بوی زندگی را می‌فهمد، بوی بد من‌ذهنی و همانندگی‌ها را هم می‌فهمد.

مصطفی چون بُرد بوی از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲)

می‌گوید حضرت مصطفی، تمثیلش حضرت رسول است. وقتی از راه دور بوی حق را شنید، بوی خدا را شنید، چه‌طور ممکن است که ما پهلویش باشیم و این بوی بد را از دهان ما نشنود یعنی بوی بد را از مرکزمان نشنود از طریق ارتعاش، هرکسی که مرکزش از جنس من‌ذهنی است به من‌ذهنی و بوی بد و ارتعاش مخرب دارد ارتعاش می‌کند هرکسی از جنس خداست، از جنس عدم است دارد به زندگی ارتعاش می‌کند و این را شما بدانید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. یعنی اگر کسی به زندگی زنده شده و دارد به شما نگاه می‌کند دارد جنس شما را به‌عنوان زندگی تعیین می‌کند. می‌گوید تو از جنس خدا هستی، زندگی هستی، اگر کسی هم من‌ذهنی دارد، دارد به شما نگاه می‌کند دارد روی شما اثر می‌گذارد و دارد به شما می‌گوید تو من‌ذهنی هستی. پس می‌بینید که ما روی بچه‌هایمان از طریق بو و ارتعاش چه‌قدر می‌توانیم اثر بگذاریم.



مادری که به بچه‌اش نگاه می‌کند ولی مادر از جنس عشق است، مرکزش عدم است، مرتب به بچه‌اش می‌گوید: «تو از جنس خدا هستی، تو از جنس خدا هستی، تو از جنس خدا هستی»، دارد القا می‌کند. از طریق قرین و از این‌جا شما حتی می‌توانید نتیجه بگیرید که شما به‌عنوان من ذهنی نگویند که من پهلوان هستم هیچ‌چیز روی من اثر نمی‌گذارد. شما به هر مجلسی می‌روید با هر کسی که گفت‌وگو می‌کنید، نزدیک می‌شوید چه بخواهید و چه نخواهید بر روی شما اثر می‌گذارد. چه اثری می‌خواهید بپذیرید بستگی به شما دارد.

هم بیابد، لیک پوشاند ز ما

بوی نیک و بد برآید بر سما

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳)

می‌گوید کسی که به نور برگزیده زنده شده درست است که صحبت مصطفی می‌کند و مصطفی لقب حضرت رسول است ولی نور برگزیده همین نور حضور است. تمام کسانی که به زندگی زنده شده‌اند به همین مصطفی، نور برگزیده شده، یا نور حضور، یا نور عدم زنده‌اند. می‌گوید کسی که به نور مصطفی زنده باشد البته که می‌یابد، که می‌فهمد ما بوی من ذهنی می‌دهیم اما از ما می‌پوشاند. برای این‌که بوی زندگی، بوی نیک و بوی من ذهنی، بوی بد همیشه به آسمان بلند می‌شود از آدم‌ها و این بیت را این‌جا خواستم تکرار کنم راجع به قرین.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

می‌گوید از طریق سینه ما یعنی مرکز ما، این بوی خوب، بوی زندگی و بوی بد، بوی مردگی، بوی تخریب می‌رود به سینه‌های دیگر. معنی‌اش این است کسی که بلند می‌شود راه می‌افتد و من ذهنی دارد این ارتعاش درد را در آدم‌ها ایجاد می‌کند. پس بنابراین ما در معرض تأثیرات مردم هستیم. چه قدر مهم می‌شود آن موقع که همه بیایند روی خودشان کار کنند و راه نجات این است. به‌جای این‌که ما به‌صورت من ذهنی برویم مردم را عوض کنیم که خودمان زندگی خودمان را بلد نیستیم بهتر است که ما برگردیم روی خودمان اثر بگذاریم، روی خودمان کار کنیم و این لحظه صلاح را انرژی خداگونه را از خودمان پخش کنیم با فضاگشایی مرکز عدم به‌عنوان ناظر مردم را از جنس زندگی ببینیم و بدانیم تا آن‌ها شروع کنند به ارتعاش به زندگی، این‌ست که کمک می‌کند، این است که ما از پهلوی مردم رد می‌شویم ولو آن‌ها می‌خواهند با ما دعوا کنند شما فضا را باز کنید دعوا نکنید.

شما نباید فکر کنید مردم همه دکترا دارند در زندگی و هیچ عصبانی نمی‌شوند و تقلید کنید. یکی جنگ می‌کند شما نکنید، فضا باز کنید. شما نگویند این از من بیشتر می‌داند این چرا این‌طوری می‌گوید؟ من می‌خواهم ده



برابر بدتر بکنم، نه، او نمی‌داند می‌دانست که این‌طوری حرف نمی‌زد. پس این بیت را فهمیدیم قبلاً بارها و بارها این‌ها را خواندیم.

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی دل ما و دل هرکسی، مرکز هرکسی خو را از مرکزهای انسانی می‌دزدد اگر خوی بد باشد آن را می‌دزدد اگر خوی خوب باشد، ارتعاش به زندگی باشد آن را می‌دزدد. این را فهمیدیم مربوط است به این شعرهایی که می‌خوانیم،

تو همی خُسی و بوی آن حرام می‌زند بر آسمان سبْزفام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴)

می‌گوید تو می‌خوابی در ذهنت در خواب همانیدگی‌ها و دردها هستی و بوی این حرام یعنی انباشتگی همانیدگی‌ها می‌زند به آسمان، یعنی هرکسی که آسمان درونش را باز کرده این بو را می‌گیرد. انسان‌هایی که متقبض هستند و من‌ذهنی دارند آن‌ها هم می‌گیرند بدتر می‌شوند یعنی در واقع ما انسان‌ها به‌عنوان من‌ذهنی و مراکز مولد درد در کار هم‌دیگر تخریب می‌کنیم برای چه خوانده‌ایم که مولانا می‌گوید، البته قرآن هم می‌گوید شما به هر کسی می‌رسید او را به صبر و به خدا توصیه بکنید برای چه می‌گوید؟ یعنی به فضاگشایی و صبر و خداوند بکشانید یعنی به واکنش و نداشتن از جنس شیطان نکنید. خوب شما فضا پس باید باز کنید.

همره آنفاس زشتت می‌شود تا به بوگیران گردون می‌رود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵)

می‌گوید این مرکز همانیده و بوی بدش، ارتعاش بدش در حرفت مشخص است وقتی حرف می‌زنی. در نفس‌های حرف‌زننده مشخص است. تا می‌رسد «بوگیران گردون» یعنی کسانی که فضا را باز کرده‌اند و بو را می‌توانند بگیرند یعنی دچار زکام و این‌ها نیستند. چه کسی دچار زکام است؟ پایین می‌گوید، می‌گوید کسی که مثل این‌ها که سرما خورده، زکام گرفته بو را نمی‌فهمد من‌ذهنی هم آن‌طوری است. بوگیر گردون کسی که آسمان درون را باز کرده بوی بد و خوب را می‌فهمد. بوی بد و خوب هم راجع به بو صحبت نمی‌کنیم ما، راجع به بوی خدا، از مرکز عدم، راجع به بوی بد و مخرب من‌ذهنی از مرکز همانیده، می‌گوید از طریق این حرف‌های هی پخش می‌شود. کسی که من‌ذهنی دارد حرف می‌زند یک عارف فوراً می‌تواند بفهمد من‌ذهنی دارد همین یک جمله کافی است.



بوی کبر و ، بوی حرص و ، بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶)

بوی خودخواهی و بوی جذب شدن به چیزها بی‌اختیار و بوی طمع، طمع داشتن در چیزها، یک موقع یکی جذب می‌شود در راه جذب شدن است، این حرص است، یک موقعی است آدم نشسته به هزارتا چیز طمع دارد، یکی هم است نه طمع ندارد، قانع است.

این قناعت معنی‌اش این نیست که ما هیچ‌چیز نمی‌خواهیم، من طمع ندارم، من می‌دانم بدون این‌ها هم زنده‌ام، اگر به دستم بیاید خوب آمده، نیامده من زندگی‌ام به این‌ها بستگی ندارد واقعاً آز ندارم. می‌گوید کسی که من ذهنی دارد بوی کبر و بوی حرص و بوی آزش مثل کسی که پیاز خورده باشه موقع سخن گفتن کاملاً مشخص است.

گر خوری سوگند، من کی خورده‌ام؟

از پیاز و سیر، تقوی کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۷)

اگر قسم بخوری که والله من پیاز نخورده‌ام و سیر نخورده‌ام خوب این بو که می‌آید، شما بگویند که من طمع ندارم، حرص ندارم، من درد ندارم، من خشمگین نیستم والله من نمی‌ترسم، من حسود نیستم از این‌ها من پرهیز می‌کنم، بویش که می‌آید، انرژی‌اش که متساعد می‌شود.

آن دم سوگند، غمّازی کند

بر دماغ هم‌نشینان برزند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸)

می‌گوید آن سوگند تو که با آن حرف می‌زنی همراه آن سوگند می‌آید بیرون و آبروی تو را می‌برد، آشکار می‌کند، رسوا می‌کند تو را و بینی جان هم‌نشینان فوراً این انرژی را می‌گیرد یعنی نمی‌شود که مرکز آدم همانیده باشد و پر از درد باشد با حرف زدن تو بتوانی مردم را قانع کنی که نه من این‌طوری نیستم.

بس دعاها رد شود از بوی آن

آن دل کژ می‌نماید در زبان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹)

می‌گوید این دعاها از بوی بد همانیدگی‌ها رد می‌شود در شکل‌ها هم می‌بینید که وقتی مرکز همانیده داریم دعایمان دعایی نیست که مورد اجابت قرار بگیرد خداوند این دعاها را نمی‌شنود. فقط با مرکز عدم و فضاگشایی است



که اسمش دعاست، به عبارت دیگر شما یک کاری باید بکنید که خود زندگی برای شما دعا کند. خود زندگی کی دعا می‌کند؟ وقتی مرکز عدم است و دل کز ما یعنی دل همانندگی ما در زبان ما در گفتار ما کاملاً خودش را نشان می‌دهد.

اِحْسُوْ آید جوابِ آن دُعا چوبِ ردِ باشد جزایِ هر دَعا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰)

بله، اِحْسُوْ یعنی دور شوید. هر کسی با مرکز همانیده دعا کند به صرف این‌که من حرف‌های معنوی یا دینی می‌زنم، می‌گوید نه جواب یک همچون دعایی «دور شوید» است. از طرف زندگی این پیغام می‌آید: «دور شوید» یعنی من نمی‌خواهم شما با مرکز همانیده دعا بکنید، بله، دَعا یعنی حیل‌گر؛ پس بنابراین «اِحْسُوْ آید جوابِ آن دُعا» آن دعا پذیرفته نمی‌شود و ما که من‌ذهنی داریم و اسمش دَعا است چوب رد به آن زده می‌شود. بله، «خطاب دور شوید در پاسخ آن دعایی است که از زبان بددلان، - بددلان یعنی آن‌هایی که همانیده شده‌اند - برمی‌آید، پاداش هر حیل و ترفندی چوب رد است.»

و همین‌طور این آیه قرآن هست، آیه ۱۰۸ سوره مؤمنون می‌گوید که:

«قَالَ اِحْسُوْا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُوْنَ»

«گوید در آتش گم شوید و با من سخن مگویید.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون، آیه ۱۰۸)

می‌خواهد بگوید که خداوند این جواب را به بنده می‌گوید بروید در آتش من‌ذهنی بسوزید اگر با من‌ذهنی و مرکز همانیده و با درد مرکز، دعا می‌کنید من نمی‌خواهم این دعا را، دور شوید در همان آتش بسوزید این قدر بسوزید که تا بفهمید این طوری نمی‌شود دعا کرد. توجه کنید که دعای ما با غالباً این طوری هست ما به عنوان دعاکننده خشمگین هستیم، می‌ترسیم، حسود هستیم هزارچور درد داریم این‌ها صحبت‌های مولاناست با انکا به آیه‌های قرآن.

گر حدیث کز بُود معنیت راست آن کژی لفظ، مقبول خداست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱)

می‌گوید که اگر شما فضاگشایی بکنید به طوری که مرکز شما عدم باشد ولی حرف‌های همچون زیبا نباشد، جملات شکسته‌بسته باشد، مهم نیست برای این‌که خداوند که به زبان فارسی که صحبت نمی‌کند به زبان عدم صحبت می‌کند. برای همین عرض می‌کردم کسی که بی‌سواد است باسواد است کم‌سواد است، اصلاً سواد ندارد،



مهم نیست مهم این است که فضا را باز می‌کند دیگر به زبانش هرچه می‌گوید دارد می‌گوید که اگر حتی بلد باشی حرف بزنی ولی مرکزت همانیده باشد این شبیه این است که دهانت بوی سیر و پیاز می‌دهد. این دعا پذیرفته نمی‌شود ولی اگر لال هم هستی، تته‌پته می‌کنی اصلاً جمله نمی‌توانی بسازی ولی معنی‌ات راست است این لحظه مرکزت عدم است این کژی لفظ را خداوند قبول می‌کند.
بله چند بیت از جای دیگر.

رنگ‌های نیک از خُم صفاست رنگ زشتان از سیاهابه‌ی جفاست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۶۵)

توجه کنید جفا به معنی آزدن و ستم کردن است مراد از آن در این جا عدم تعهد یا وفا به هشپاری است. رنگ‌های نیک از خُم صفاست یعنی هر چیز نیکی که بی‌درد است در این جهان می‌بینید هر چیزی که آفریده می‌شود و فکرهای نیک، رنگ به معنی این که هشپاری وقتی تبدیل به یک فکر می‌شود، خوب این رنگ است؛ ولی می‌گوید فکر زیبا که در بیرون به ساختار زیبا منتهی می‌شود این از خُم صفاست، صفا یعنی نابی، یعنی هشپاری خالص، یعنی ما باید فضا را باز کرده باشیم این هشپاری ناب در مرکز ما باشد فکر از این جا می‌آید، از فضای گشوده‌شده اگر فکر بیاید از خُم صفاست.

اما فکر زشتان از هشپاری جسمی توأم با درد است اگر کسی منقبض می‌شود و از این انقباض یک رنگ یک فکری می‌آید یک هیجانی می‌آید، این نشان می‌دهد که بله به اتفاق این لحظه نگفته، بله به اتفاق این لحظه نگفته یعنی جفا می‌کند که عکس وفاست به آن هشپاری است به آن تعهد است که ما از جنس خدا هستیم، مولانا می‌گوید که شما این لحظه می‌خواهید اقرار کنید که از جنس خدا هستید پس فضا را باز کن، اگر فضا را می‌بندی، واکنش نشان می‌دهی در این صورت رنگت زشت است و این چیزی هم که از آن بو می‌گیری، ارتعاش می‌گیری، این درواقع آب آمیخته با لجن است، همانیدگی و درد است، مشخص است.

صِبْغَةَ اللَّهِ نَامَ آن رَنگ لَطِيف لَعْنَةُ اللَّهِ بَوِي آن رَنگ كَثِيف (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۶۶)

صِبْغَةَ اللَّهِ یعنی رنگ خدا، رنگ خدا بی‌رنگی است درواقع رنگ فضای گشوده‌شده است، فضای گشوده‌شده رنگ خدا را دارد لطیف است. اما بوی این انقباض، من‌ذهنی و همانیدگی که فکر کثیف است، رنگ کثیف است درواقع این لعنت خداست، رنگ خدا، بوی خدا این فضای گشوده‌شده است، انقباض و افتادن به فکر همانیدگی مخصوصاً ناشی از درد، لعنت خداست. پس لعنت خدا از من‌ذهنی ما می‌آید، شما نگوئید کدام لعنت خدا،



هرکسی من ذهنی دارد در واقع مثل این که خدا هر لحظه به او لعنت می‌کند، ما اصطلاحاً می‌گوییم خدا لعنتش کند باید بفهمیم که همین من ذهنی لعنت خداست، فضای گشوده شده مرکز عدم رحمت خداست، عنایت خداست، جذبۀ خداست، لطف خداست.

بله، همین طور این بیت را که بارها خوانده‌ایم.

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹)

ما همه مان دیگر این را یاد گرفتیم که ما فضا را باز می‌کنیم در این لحظه بوی خدا می‌دهیم، پس غلام این هشیاری ناب غلام زندگی که به صورت فضای گشوده شده خودش را به ما نشان می‌دهد هستیم که از این جا هم روشنایی زندگی می‌آید، شمع و هم شیرینی زندگی، شکر و شما باید بگویید که من غلام بوهایی که از من ذهنی می‌آید نیستم، من نوکر من ذهنی نیستم، اگر خشم شما، ترس شما، حسادت شما شروع کرد شما را اداره کردن و کشیدن به بعضی راه‌ها شما بگویید من غلام قمرم من نوکر من ذهنی و بوی آن نیستم، تمام شد رفت. این شیرینی و شادی بی‌سبب زندگی همراه با خرد زندگی، روشنایی زندگی در این لحظه از فضای گشوده شده مورد علاقه شماست. چیز دیگری مورد علاقه شما نیست و بنابراین این بیت:

ای نشسته تو در این خانه پُر نقش و خیال خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹)

این هیچ مگو هم یعنی هیچ چیز مگو. برای این که اگر بگویی احتمال دارد که از من ذهنی بگویی. یعنی قضاوت نکن، نفهم این فضایی که به عنوان آسمان درونت گشوده می‌شود این چه جوری است، توصیف نکن، سؤال نکن. ای کسی که در این خانه ذهن که پر از نقش و خیال است نشسته‌ای، از این خانه ذهن پاشو برو، اصلاً حرف نزن. همین که حرف بزنی می‌مانیم، برای این که حرف زدن از ابزارهای ذهن است. چقدر مهم است ما سکوت کنیم، سؤال نکنیم. شما هیچ این سؤال را نکن که من این راه را چطوری خواهم رفت؟ اصلاً نکن. همین سبب زندانی شدن شما در ذهن خواهد شد. انسان از من ذهنی به وسیله قضا و کن‌فکان و به وسیله شادی زندگی، خرد زندگی، کمک زندگی، شفاف‌بخشی زندگی خارج می‌شود.

اگر شما بگویید چگونه من از من ذهنی بروم، از این خانه پرنقش و خیال، و بخواهی جواب بدهی بدانید که از این خانه پرنقش و خیال بیرون نخواهید رفت. سکوت کن، بگو نمی‌دانم چطوری ولی من فضا را باز می‌کنم و به جای سؤال کردن به کیفیت تسلیم می‌پردازم. من می‌توانم به صورت هشیاری ناظر به خودم نگاه کنم ببینم آیا



ذهن من در این لحظه مزاحم تسلیم من هست یا نه؟ اگر مزاحم من است از طریق جلب توجه من به چه چیزهایی مزاحم است؟ آن‌ها همانیدگی‌های من است. پس من به کیفیت تسلیم توجه می‌کنم. و این بیت را قبلاً خوانده‌ایم که راجع به بیت اول داریم می‌خوانیم که از کجا و از چه کسی بوی خدا می‌آید و اگر در جایی از آدم‌ها بوی خدا بیاید آن‌جا چه‌جوری می‌شود؟ آن‌جا آبادان می‌شود، آن‌جا قحطی نمی‌شود، فراوانی می‌شود، فراوانی همه چیز می‌شود، مردم به همدیگر کمک می‌کنند، همدیگر را دوست دارند، عشق فرمانروایی می‌کند.

هرجا حیاتی بیشتر، مردم در او بی‌خویش‌تر خواهی بیا در من نگر، کز شید جان شیداییم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷)

می‌گویند هرجا که شما می‌بینید زندگی شکوفا شده است و کیفیت زندگی بهتر شده است، همه دارند زندگی می‌کنند، همه شاد هستند، بدان که در آن‌جا مردم من‌ذهنی ندارند، من‌ذهنی‌شان ضعیف است. خیلی‌ها شاید از شر من‌ذهنی‌شان راحت شده‌اند. اگر شما این آموزش مولانا را عمل کنید و دست‌جمعی عمل کنید و هرکسی روی خودش بپردازد و همین‌طور زکات روی خوب را به‌عنوان پیغام بدهیم که می‌دهید، که آفرین، ما راه درستی داریم می‌رویم. هرچه شخص من بی‌خویش‌تر شوم، من‌ذهنی‌ام کوچک‌تر شود، همان‌قدر بیشتر می‌توانم کمک کنم، زندگی را زیر پا له نخواهم کرد، زندگی را زندگی خواهیم کرد. هرکسی زندگی را زندگی می‌کند، باکیفیت زندگی می‌کند، به دیگران هم کمک می‌کند. هرکسی غمگین است، غصه دارد، در محدودیت زندگی می‌کند، در کم‌یابی هست، نه به خودش خدمت می‌کند نه به دیگران. اگر در جایی اوضاع خراب است نباید انتقاد کنند، عیب‌جویی کنند. باید انسان‌ها روی خودشان کار کنند.

بله یک عده‌ای می‌خواهند با تغییر عوامل بیرونی کل زندگی را عوض کنند. می‌گویند ما این کار را بکنیم حیات در این‌جا بیشتر می‌شود، نمی‌شود. نمی‌شود ما من‌ذهنی و دردهایمان را ننگه داریم، هر لحظه بوی تخریب بدهیم، بوی خدا ندهیم و انتظار داشته باشیم زندگیمان در بیرون بهتر شود یا زندگی جمع بهتر شود. می‌گویند بیا به من نگاه کن که من از خورشید جان که در درونم می‌درخشد عاشق هستم، شیدا شدم، من بوی خدا می‌دهم، برکت زندگی از من پخش می‌شود. این است که شما اجازه بدهید دم ایزدی، برکت زندگی از شما بگذرد. هرکسی که مقاومت می‌کند، خودش نمی‌تواند زندگی کند، خودش غصه دارد، depressed است، چطوری می‌تواند برکت زندگی را به دیگران برساند؟ شما باید به‌صورت حضور ناظر که به عشق ارتعاش می‌کند، بوی خدا را می‌دهد به دیگران نگاه کنید. وقتی نگاه می‌کنید درد را ساطع می‌کنید، پس بوی خدا نمی‌دهید، نمی‌توانید آبادان کنید. دیگر از این آشکارتر که نمی‌شود: «هرجا حیاتی بیشتر، مردم در او بی‌خویش‌تر». پس بنابراین هرجا مردم باخویش‌تر، آن‌جا



حیات کمتر؛ معنی‌اش این است دیگر. و همین‌طور وقتی بوی خدا می‌آید، ارتعاش خدایی می‌آید، علت بیرونی نیست که ما دنبالش باشیم.

کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

می‌گوید ای بیمار، کار خدا بدون علت‌های ذهنی است که شما اتفاق این لحظه را، یا اتفاقات را علت می‌دانی. مردم اتفاقات را علت می‌دانند، سبب می‌دانند تا زندگی آن‌ها و زندگی جمع درست شود، نیست همچین چیزی. کار من با قضا و کن‌فکان است. باید اجازه بدهی من بیایم به مرکزان و تو تقدیر من را، تو قضا را نمی‌توانی بفهمی. ما با من‌ذهنی می‌خواهیم خودمان و جامعه را درست کنیم، نمی‌توانیم درست کنیم، باید به خودمان بپردازیم.

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

این عادت‌هایی که تو کردی عادت من است. تو اجازه بده من عادت‌ها را عوض کنم. این‌ها را از زبان خدا می‌گوید. عادت من‌ذهنی هم عادت خدا است که در اثر اشکالاتی که ما به‌وجود آوردیم مقاومت و قضاوت ما که سر و پا پیدا کردیم این‌طوری بروز کرده است. بنابراین اجازه بده من عادت‌ها را به‌موقع عوض کنم. تو مرکزت را عدم کن، من به‌موقع عادت‌ها را عوض کنم در تو، و عادت من‌ذهنی تو است این. بگذار من عادت خودم را در تو نصب کنم و این غبار من‌ذهنی را که پیش روی من است به صورت تو بنشانم، یعنی بردارم. بله چند بیت از دفتر دوم برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلک، بانگ سماع (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۲)

شجاع انسان است، هر انسانی. می‌گوید فضا را باز کن، باز کن، باز کن، برو بالای آسمان و از فوق آسمان درون بانگ سماع را، این آهنگ آسمان را گوش کن. در غزل داریم می‌گوید که به گوش تشنه از آسمان بانگ می‌آید. ما تا فضای درون را باز نکنیم شخصاً و عملاً این بانگ را نمی‌شنویم.



پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشات آید از گردون، خروش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳)

پنبهٔ وسواس یعنی عادت ما به‌عنوان من‌ذهنی به پریدن از یک فکری به فکر دیگر بدون اختیار. می‌گوید این پنبه‌ای است که هر لحظه یک فکر همانیده می‌کنی، این به گوش جانت رفته است. این را از گوش بیرون کن، یعنی ذهن را ساکت کن، یعنی فضا را باز کن تا از آسمان درون به گوش تو خروش بیاید.

پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سرّوستان غیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴)

این دو چشمِ عدم را، دو چشمِ دلت را از این موی همانیدگی پاک کن. می‌بینی که این من‌ذهنی، این همانیدگی‌ها، موی چشمِ دل ما است. می‌دانی که مو اگر در چشم بروید یک جور مرض است، هر نگاهی را با درد همراه می‌کند، هیچ منظره‌ای به ما نمی‌چسبد. می‌گوید چشمانِ من در تو مریض شده است، چرا که موی همانیدگی جلوی چشم را گرفته است. بنابراین باغ و سرّوستانِ غیب را تو نمی‌بینی. پس این زندگی که با من‌ذهنی می‌کنیم ما، این زندگی نیست که ما قرار بود بکنیم. یک باغی در درون ما باز می‌شود، یک فضای زیبایی باز می‌شود، یک شادی بی‌سببی باز می‌شود، یک خرد کلی باز می‌شود، یک هدایتِ ایزدی باز می‌شود، یک آرامشِ خدایی می‌آید، یک قدرتِ حالتِ عجیبی به ما می‌آید، یک لطافتی می‌آید، یک عشقی می‌آید، یک بوی خدایی می‌آید در درون ما و انعکاسش در بیرون هم نیک است. حالا؛

دفع کن از مغز و از بینی زُکام تا که ریحُالله درآید در مَشام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵)

می‌گوید که این من‌ذهنی و همانیدگی‌ها در واقع یک زُکام است و بینی تو را به‌عنوان هشیاری از کار انداخته است. یعنی ما همه‌اش بوی بدِ من‌ذهنی را می‌شنویم یا این‌که اصلاً بو نمی‌فهمیم چیست؟ ریحُالله یعنی: بوی خدا.

تا بوی خدا را با بینیِ مرکزت، با بینیِ هشیاریات بشنوی. شما می‌بینید که از وقتی که ما به‌عنوان هشیاری با فرم‌های فکری، همین‌طور با دردها همانیده شدیم، بوی خدا را نمی‌فهمیم. سن ما که بالا می‌رود حتی بوی بد را هم نمی‌فهمیم. مثلاً ما خشمگین می‌شویم، نمی‌فهمیم خشمگین شده‌ایم و این بوی بد می‌دهد، نمی‌فهمیم، طبیعی می‌شود. دعوای ما در خانواده عادی شده است، همه دعوا می‌کنند، نه، فضا مسموم است، بچه‌ها سم استنشاق



می‌کنند، طبیعی است همه می‌کنند، نه طبیعی نیست. کی گفته طبیعی است؟ تو به زکام همانندگی دچار شده‌ای. بینی‌ات گرفته است، بوی بدش را نمی‌فهمی.

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر تا بیابی از جهان، طعم شکر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

می‌بینید که می‌گوید هیچ همانندگی نگذار بماند، هیچ درد و هیچ همانندگی با چیزها نگذار در مرکزت بماند تا طعم شکر را در این جهان، طعم شادی را، طعم زندگی را پیدا کنی. می‌شود شما همه درد‌ها را بیندازید، همه همانندگی با چیزها را بیندازید. تب همین درد است، صفرها هم همانندگی با چیزها است. طعم شکر هم طعم زندگی است، طعم شادی است، طعم آرامش است.

داروی مردی کُن و عین مپوی تا برون آیند صدگون خوب روی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)

تمثیل می‌زند، می‌گوید یک کسی ضعف جنسی دارد، منظورش مرد است. نمی‌تواند سکس کند و می‌گوید زیباروی نیست، زن نیست، خوشگل نیست اطراف من. می‌گوید تو برو این ضعف جنسی‌ات را معالجه کن، خواهی دید که صدگونه زیباروی اطرافت جمع می‌شوند. حالا این را می‌برد به معنوی. تو برو مرکزت را پاک کن، تو برو پرهیز کن، همانندگی‌ها را بینداز، خواهی دید که این‌که می‌گویی زندگی من درست نمی‌شود، چرا من نمی‌توانم زندگی کنم، چرا این قدر گرفتار هستم، چرا این قدر مسئله درست می‌کنم، چرا این قدر مانع درست می‌کنم، چرا این قدر درد دارم، برای این‌که مرد نیستی، مرد نیستی یعنی انسان نیستی. انسان بنابه تعریف این‌طور که مولانا صحبت می‌کند، نباید در مرکزش همانندگی داشته باشد، نباید درد داشته باشد. پس درد‌ها را انداختن، همانندگی‌ها را انداختن، درواقع داریم نامردی خودمان را معالجه می‌کنیم. بله بیت دیگر؛

سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌یی پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳)

می‌گوید که می‌خواهی سر و پایت را از دست بدهی؟ ما سر من ذهنی داریم و پای من ذهنی داریم. می‌خواهی از خدا سر بگیری؟ اولاً باید شکر کنی. شکر واقعی که من ذهنی بلد نیست می‌بینید یک اشکالی ما داریم و همان قانون جبران است دیگر. یک نوعی از قانون جبران همین شکر است. ما طلب‌کار هستیم از جهان و از خدا هم همین‌طور. چون با من ذهنی با خدا ارتباط برقرار می‌کنیم. همین‌طور که قدردانی و شکر و تشکر و جبران را در



جهان مادی نمی‌دانیم، این‌که واقعاً یک‌دفعه، دودفعه فضاگشایی کنیم و زندگی به ما کمک بکند و ما شکر نکنیم، این هم ما درواقع یاد گرفته‌ایم که نکنیم و بلد نیستیم شکر بکنیم.

ولی می‌بیند چه‌جوری دارد حرف می‌زند مولانا مثل این‌که مثلاً ما فقط شکر هستیم، هیچ‌چیزی را بلد نباید باشیم، فقط شکر را باید بلد باشیم. همچون چیزی برای من ذهنی قابل قبول نیست. من پیشنهاد می‌کنم هرکدام از شما این حرف را دیگر از من قبول کنید اگر می‌خواهید یک درس بگیرید از این برنامه این قانون جبران باشد.

بگویید من می‌خواهم این قانون جبران را در زندگی‌ام بفهمم و اجرا بکنم. یکی از جنبه‌هایش شکر است. که اصلاً این‌جا ببینید شکر را گرفته است که به ما کمک می‌کند. می‌گوید که اگر خداوند به ما از طریق شکر سر بدهد، یعنی سر خودش را به ما بدهد و عقل خودش را به ما بدهد، از ما تسلیم می‌خواهد، سجده می‌خواهد، قَعده هم یعنی نشستن. می‌گوید اگر قرار باشد که زندگی به ما پا بدهد شما باید پای خودت را بگذاری کنار و بنشین. قَعده یعنی نشستن. مثل قعود که داریم، می‌بینید هم که مسلمان‌ها سجده می‌کنند و می‌نشینند، شاید معنی‌اش این است که من دیگر پایم را و سرم را هردو را دادم رفت تو به من بده، تو به من پا بده، یعنی روی پای تو بایستم، تو به من سر بده برای این‌که که من سجده کردم سرم را گذاشتم رفت دیگر.

ولی این سر را دادن و نشستن در ما حقیقی است؟ هرکسی باید خودش را ارزیابی کند. نشستن یعنی این‌که من دیگر با پای من ذهنی‌ام نمی‌روم. من براساس انگیزه‌های من ذهنی‌ام فکر نمی‌کنم، عمل نمی‌کنم، این‌طوری نیست که هیجان‌اتم به من انگیزه بدهند، تحریک کنند من را، من فضا باز می‌کنم، کلیدش در این لحظه، فضاگشایی است. کسی که فضاگشایی می‌کند هم می‌نشیند هم سر من ذهنی‌اش را تسلیم خدا می‌کند. نمی‌خواهم من، برحسب همانندگی‌ها نمی‌خواهم ببینم، بینش دردهایم را نمی‌خواهم، بله این بیت هم جالب است،

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی‌پاوسر شوی

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۷)

این ابیات پا و سر دارند، همان پا و سری که، گفت که اگر هرکسی داشته باشد بوی خدا نمی‌دهد. از پای تا سرت یعنی همه وجودت از نور خدا پر می‌شود، اگر در راه خدا تو پا و سرت را بدهی بروی، در راه خدا از دست دادن پا و سر یعنی فضاگشایی، هرکسی در این لحظه فضاگشایی می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه، یعنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کند اگر مقاومت می‌کند، پس پا و سر دارد، چون سر نداشت مقاومت نمی‌کرد. یعنی به‌نوعی ما می‌پذیریم که اتفاق این لحظه که به‌وسیله قضا و کن‌فکان می‌افتد بهترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد البته بهترین را ما می‌دانیم غلط است داریم می‌گوییم فقط برای متقاعد کردن خودمان می‌گوییم. بهترین معنی ندارد، چون بهترین یک صفتی است که مال ذهن است. ولی مسامحتاً به‌کار می‌بریم تا بتوانیم من‌ذهنی‌مان را

راضی کنیم. حالا که بهترین اتفاق است، به وسیله قضا افتاده است، به وسیله قضاوت خودت و مقاومت خودت به هم نریز. این اتفاق این لحظه، حامل پیغام است و می‌خواهد به شما کمک کند، در صورتی که فضاگشایی کنی و پا و سرت را از دست بدهی. همه وجودت از نور خدا پُر می‌شود. یعنی زندگی به جای این دردها به جای این همانندگی‌ها به جای این ناسازگاری‌ها، کزکاری‌های بدن مثلاً، همه موافق نظم خداوند می‌شود، همه چیزمان، چهاربعدممان، فکرمان، بدنمان، هیجانانمان، جانمان، و

صورت‌بخش جهان ساده و بی‌صورت است

آن سر و پای همه بی‌سروپا می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸)

یعنی خداوند که به جهان صورت می‌دهد نقش‌ها را می‌آفرینند، و همه چیز ما را الآن می‌سازد در این لحظه نوبه‌نو می‌سازد، خودش بی‌صورت است یعنی خودش فرم ندارد، معنی‌اش این است که ما هم، که می‌خواهیم تبدیل به او بشویم، باید بی‌صورت بشویم، یعنی بی‌نقش بشویم، از جنس او بشویم. او که سر و پای همه است، سر و پا ندارد بی‌سر و پا می‌رود؛ پس ما هم باید بی‌سر پا برویم. همین نشان می‌دهد که سر و پای ذهن را باید بگذارید کنار.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

بله این بیت اول بود، همین طور بیت اول با این شکلها [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] به شما نشان می‌دهم. این شکلها را قبلاً دیده‌اید و این قسمت اول را، بیت اول را، با این شکلها من همیشه اجرا می‌کنم، یک یادآوری است برای هر کسی که بداند، منظور از آمدنش به این جهان چیست. وقتی مرکز ما همانیده است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] یکی از خاصیت‌هایی که در ما بروز می‌کند کمیابی‌اندیشی است و همین طور عدم شناخت ارزش خود. ما ارزش خودمان را در سطح این همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی پایین می‌آوریم. در واقع ارزش من ذهنی معادل همین همانیدگی‌ها است.

«بر هرچه که می‌لرزی، می‌دان که همان ارزی» موقعی که مرکز ما عدم می‌شود، تازه ارزش خودمان را به عنوان امتداد خدا پیدا می‌کنیم و فراوانی‌اندیش می‌شویم و می‌فهمیم ارزش داریم و همین طور این شکلها [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، این شش ضلعی‌ها، کسی که مرکزش عدم است در این لحظه اقرار به آلست می‌کند.

در ابیات قبل داشتیم گفت بیشتر انسانها مرکز همانیده دارند [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]، بنابراین جفا می‌کنند. این جفا کردن عکس وفا کردن به آلست است. شاید جفا گفته‌اند برای این که در این حالت آدم به خودش ظلم می‌کند، بدترین ضررها را به خودش می‌زند وقتی مرکزش همانیده است، تا ضرر و تخریب به آدم نشان بدهد که نباید این همانیدگی‌ها را در مرکز نگه دارد، بر اساس اینها نباید قضاوت



کند و مقاومت کند، مرتب باید فضاگشایی کند [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] و مرکز را عدم کند.

اگر شما این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه، فضاگشایی کنید، قضا و کن فکان به شما کمک می‌کند. یعنی شما قضاوت خودتان را که در شکل قبل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] بود، تفویض کردید به خداوند، بنابراین مطابق قضا و «بشو و می‌شود» او در این لحظه دارید عمل می‌کنید با فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. در این صورت اتفاقات خیلی بد و همین‌طور این‌که خداوند زندگی شما را در درون و بیرون می‌نویسد، وقتی مرکز عدم است درست می‌نویسد، وقتی مرکز همانیده است بد نوشته می‌شود؛ این‌ها را در ابیات مثنوی امروز خواندیم.

یکی از حوادثی که برای ما پیش خواهد آمد با مرکز همانیدگی که حتماً خواهد آمد، اتفاقات بد است، که اسمش ریب‌المنون است، برای قطع و از بین بردن شک من‌ذهنی. شک من‌ذهنی معنی‌اش این است که انسان وقتی با ذهنش به خدا معتقد است در واقع خدا را قبول ندارد، شک دارد. بارها گفتیم که فضای همانیدگی، فضای شک و تقلید است. هر کسی تقلید می‌کند خداپرستی نمی‌کند. پس بنابراین شرط این‌که جَف‌القلم به شما کمک بکند [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] یعنی خداوند این لحظه زندگی درون و بیرون ما را می‌نویسد به شما کمک کند، این است که در این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید و به اتفاق این لحظه بله بگویید و به آلت اقرار کنید.

هر کسی به آلت اقرار کند، با اتفاق این لحظه نمی‌ستیزد، در مقابلش مقاومت نمی‌کند، به آن بله می‌گوید. این بله به اتفاق این لحظه، بله به زندگی هم هست در این لحظه و همین‌طور اگر کسی با همانیدگی‌ها جلو برود [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و قضا و کن فکان به ضررش باشد، جَف‌القلم و ریب‌المنون به ضررش باشد، بالاخره یک جایی فشار زندگی به او زیاد خواهد شد و بالاخره مجبور می‌شود تسلیم و فضاگشایی بکند. ولی عده‌ای از شما همان اول به‌جای این‌که دچار ریب‌المنون بشوید، از فضای شک و تقلید خارج شدید و این لحظه تسلیم کامل می‌شوید، فضاگشایی را کامل می‌کنید، به‌طوری‌که بین شما و خدا در فضای گشوده شده هیچ چیزی نمی‌آید، همان‌طوری‌که توضیح دادم، در آن لحظه خواهید دید که ذهنتان خاموش است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] و هرچه ذهن را بیشتر خاموش می‌کنید، می‌بینید که زندگی بهتر می‌تواند به شما کمک کند، تا جایی که هیچ همانیدگی نماند و شما به بی‌نهایت خدا زنده بشوید و همین‌طور به گرامی‌داشتش. گرامی‌داشت خداوند به این معنی است که خداوند در ما به بی‌نهایت خودش می‌خواهد زنده بشود و هر لحظه با تسلیم ما را سوار یک وسیله تقلیه‌ای می‌کند که از جنس



عدم است و ما را از ذهن همانیده شده بیرون می‌کشد. این کارها را با ذهن و فکر کردن نمی‌شود اندیشید و پیدا کرد.

بله، این بیت دوم می‌گوید:

زانکه جانها همه تشنه‌ست به وی تشنه را بانگ سقا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

که قبلاً صحبت کردیم، جان ما تشنه اصل است، تشنه زندگی است. ما به عنوان هشیاری، الآن، همین‌طور که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و در این جا دویی است و بیشتر مردم که همانیده هستند عرض کردم اگر از راه حتی دین و مذهب بروند، از ترس جهنم یا با طمع بهشت دارند عبادت می‌کنند. در حالتی که عاشقان، آن‌هایی که می‌دانند که جانشان تشنه خداوند است، در این صورت مرتب مرکز را عدم می‌کنند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و با شوق و ذوق بدون دخالت قضاوت‌ها و تشخیص‌های من‌ذهنی به سوی او می‌روند و وقتی مرکز عدم می‌شود صدای زندگی را با همان مرکز عدم می‌شنوند. «تشنه را بانگ سقا می‌آید» وقتی مرکز را عدم می‌کنیم متوجه می‌شویم که یک نیرویی می‌خواهد به ما کمک کند و کمک می‌کند. اغلب شما از این کمک‌ها برخوردار بوده‌اید تا حالا، بله.

شیرخوار گرمند و نگران تا که مادر ز کجا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

انسان را تشبیه می‌کند به یک بچه شیرخواره مثلاً در یک اتاقی گذاشته شده است و دائماً به این فکر است که مادرم چه موقع می‌آید به من شیر بدهد؟ تا یک صدایی می‌آید از پشت یا از پهلو، یا از جلو، یاد مادرش است و فکر می‌کند مادرش دارد می‌آید. «شیرخواره گرمند و نگران» نگران یعنی در حال نگاه کردن و نه به عنوان مضطرب. یعنی ما هشیاری تیز آگاهانه الآن داریم که این لحظه این اتفاق می‌افتد، فضا را باز می‌کنیم، با فضای گشوده شده الآن داریم نگاه می‌کنیم با نگاه عدم که در این لحظه با این اتفاق چه پیغامی می‌آید؟ چه شیری خداوند می‌خواهد به من بدهد؟ من بچه شیرخواره هستم، مادر من دارد می‌آید. پس مادر من از طریق این اتفاقات دارد می‌آید. همین‌طور که آن کودک توی اتاق نشسته است، همین که یک صدایی می‌آید به پشت برمی‌گردد، به این‌ور برمی‌گردد، به جلو نگاه می‌کند، از کدام‌ور می‌آید؟ از کدام‌ور می‌آید یعنی با کدام اتفاق می‌آید. نه که اتفاق شیر است، بلکه فضای گشوده شده شیر دارد. شما می‌گویید که کدام اتفاق می‌آید و کدام



فضای گشوده شده من را کاملاً خلاص خواهد کرد، من بوی خدا را می‌خواهم بشنوم، نگران این هستم و کرم بخشش ایزدی است می‌بینید که کرم را به کار می‌برد.

همین‌طور که مادر از بچه‌اش پول نمی‌خواهد که به او شیر می‌دهد، خداوند هم از ما چیزی نمی‌خواهد. ولی آیا ما مثل بچه شیرخواره این لحظه آگاهانه نگران هستیم و منتظر هستیم، نه منتظر من‌ذهنی، که این شیر لحظه‌به‌لحظه به من خواهد رسید، این شیر را می‌گیرم؟ توجه کنید دارد می‌گوید اگر مقاومت کنید شیر نیست. با این فضای گشوده شده است که خوب شما این لحظه فضا را باز می‌کنید یک خورده شیر می‌دهد و ممکن است سیر نشوید. بله، ولی مرتب کرم شیر می‌دهد. پس بنابراین ما حالات این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نداریم، حالات این شکل نگران به سوی جهان است و شیر جهان را می‌خواهد. شما شیر جهان را از کرم خداوندی نمی‌خواهید. شما فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و شیر را از مادر زندگی می‌گیرید و دائماً آگاه هستید و منتظر که لحظه‌به‌لحظه من دارم بهتر می‌شوم.

حالا مهم است که خدایی نکرده شما با خطکش زندگی خودتان اندازه بگیرید نه خطکش ذهن. اصلاً بهتر است اندازه نگیرید. چون به محض این‌که بخواهید اندازه بگیرید در اوایل خواهید رفت به ذهن، این کار را نکنید. یک روزی خواهد رسید که شما فقط این فضاگشایی می‌کنید، هی فضاگشایی، فکرهایتان از آن‌جا می‌آید، شما خواهید دانست چه اقدامی بکنید، اگر آن اقدامی که الان بر اساس فضاگشایی می‌کنید به دست من‌های ذهنی بدهید می‌گویند شما دیوانه هستید ولی شما چون با شوق زندگی دارید این کار می‌کنید، اصلاً متوجه نیستید که کاری که دارید می‌کنید چیست؟ آن فضا در اثر فضاگشایی به شما فکر می‌دهد، سر می‌دهد، پا می‌دهد، راهتان را پیدا می‌کنید. برای دعا کردن باید تمرکز روی خودش باشد. برای دعا کردن باید فضا را باز کند، خود خدا برایش دعا بکند. پس پرداختن به چیزهایی که ذهن می‌تواند نشان بدهد و آن‌ها را عامل جدایی و تفاوت دانستن غلط است، درست است؟

این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی می‌خواهد بگوید که مسلمان و یهودی و مسیحی با هم فرق دارند. اگر من مسیحی هستم ممکن است بگویم نه آن‌ها کافر هستند، آن‌ها بلد نیستند اصلاً خدا را چه جووری پرستش کنند، ببین خدا را چه جووری تعریف می‌کنند، اصطلاحاتشان غلط است. کسی که این جووری حرف می‌زند، گرفتار من‌ذهنی هست و در واقع نمی‌داند که این لحظه سحر است. همه ما با مرکز عدم و با فضاگشایی باید دعا بکنیم.

بله، این سه بیت را می‌خوانم برایتان که مربوط به این هست که هر کسی و هر چیزی در این دنیا به سوی خداوند رو می‌آورد و در این راه ما امروز کاملاً فهمیدیم و قبلاً هم خیلی خواندیم که خودش شخصاً با خدای خودش در



عالم تسلیم یکی بشود که خداوند از درون به او کمک کند، می‌خواهد مسیحی باشد، می‌خواهد یهودی باشد، می‌خواهد مؤمن باشد، می‌خواهد بی‌دین باشد، می‌خواهد کافر باشد، می‌خواهد زرتشتی باشد یا هر چه باشد، می‌خواهد در دین سرآمد باشد هیچ فرقی نمی‌کند، همه‌مان باید رو به او بیاوریم از طریق دعا و دعا هم با تمرکز به خود، باز کردن فضای درون و آوردن خودِ خدا به مرکزمان است به‌جای همانیدگی. دعوا کردن بر اساس لفظ‌های مختلف می‌بینیم مولانا می‌گوید غلط است.

یک زمانی هر کسی آورد رو سوی وردِ خویش از حق، فضل جو

مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۸)

پس بنابراین یک وقتی یک زمانی هر کسی باید رو بیاورد با هر وردی که خودش دارد با هر لفظی که خودش دارد به‌سوی خداوند و از او فضل بخواهد. از او دانش بخواهد و کرم بخواهد و بخشش بخواهد و عنایت بخواهد، حالا این می‌خواهد مؤمن باشد، در این‌جا مؤمن، مسلمان مؤمن است. می‌خواهد مسیحی باشد، می‌خواهد یهودی باشد، می‌خواهد زرتشتی باشد، هر چه باشد.

«جمله را رو سوی آن سلطان الغ» الغ یعنی بزرگ، سلطان بزرگ، ترکی‌ست. پس بنابراین یعنی خدا، همه رو به‌سوی آن سلطان بزرگ کردند یا می‌کنند یا باید بکنند. «جمله را رو سوی آن سلطان الغ». نه‌تنها انسانها این‌طوری هستند بلکه سنگ و خاک و کوه و آب و هر چیزی که در جهان هست در واقع همه به‌سوی آن یک خدا برمی‌گردند. به‌عبارت دیگر مسیر تکاملی جهان به این ترتیب است که مولانا می‌گوید که تمام انسان‌ها صرف‌نظر از باورهای سطحی و دین به‌سوی او برمی‌گردند. در این‌جا ورد مهم نیست، نباید ورد و الفاظ ما را از همدیگر جدا کند. یا چه‌جوری رو می‌آورند با چه وردی به چه صورتی. صورت و ورد مهم نیست بلکه دعا هست و رو کردن یعنی از جنس او بشویم. شما نمی‌توانید به‌سوی خدا رو کنی مگر مرکزت را عدم کنی. اگر مرکزت من‌ذهنی باشد نمی‌توانی رو به او کنی، پشت به او داری رو به دنیا داری.



شما باید ببینید که با چه عینکی الان می‌بینید، عینک همانندگی یا عینک عدم؟ اگر فضا را باز می‌کنید عینک‌تان عدم است، در این صورت رویتان سوی آن سلطان بزرگ است، دارید وظیفه‌تان را انجام می‌دهید، کاری که آمدید در این جهان انجام بدهید انجام می‌دهید وگرنه نمی‌دهید. مخصوصاً ما نباید به وسیله تفاوت باورها با همدیگر به ستیزه بیفتیم. مولانا این ابیات را می‌گوید که می‌بینید که مثلاً مسلمانان و یهودیان، و مسلمانان و مسیحیان، یا مسیحیان و یهودیان، این‌ها با هم در جنگ بوده‌اند و این جنگ‌ها به خاطر تفاوت‌های سطحی‌ست. تفاوت‌های سطحی را ذهن جدی می‌گیرد. علی‌الاصول و رد هم جزء اتفاق این لحظه است و بازی‌ست و شما نباید در مقابل آن مقاومت کنید، اگر کسی الفاظی می‌گوید چینی است یا ژاپنی است یا نمی‌دانم یک جایی است که شما نمی‌فهمید ولی دارد دعا می‌خواند خیلی هم خوب می‌خواند باید آن‌طوری دعا بخواند.

***** پایان بخش دوم *****



به خاطر اهمیتش یک بار دیگر این سه بیت را می‌خوانم:

یک زمانی هر کسی آورد رُو
سوی ورد خویش از حق، فضل جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۸)

مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
جمله را رُو سوی آن سلطان الغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۹)

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

هست واگشت نهانی با خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۰)

همین طور این بیت:

مَر جَمَادی را کُند فَضَلش خَیبر

عَاقِلان را کرده قَهْر او ضَریر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳)

می‌گوید که، جمادات، فرض کن سنگ را در نظر می‌گیری، فضل خداوند آن را آگاه کرده است. آهن می‌داند چه جوری رفتار کند، وقتی وارد اسید سولفوریک می‌شود می‌داند چه کار باید بکند، خبیر است. اما در من‌ذهنی قهر خداوند ما را کور کرده است. ما نمی‌فهمیم چرا این قدر به اصطلاح به خودمان ضرر می‌زنیم، چرا رفتارمان را در ذهن بلد نیستیم. برای این‌که این هشیاری دائمی ما نیست. ما متوجه باید بشویم که سلطه او به ما الآن در ذهن، که می‌گوید این طوری زندگی نمی‌کنم، من باید مرکز باشم این همان‌دگی‌ها را بریز دور، بفهم، تو الآن هر کاری می‌کنی به ضررت می‌کنی. این قدر درد برای چه ایجاد می‌کنی؟ چرا این قدر درد ایجاد می‌کنی ولی نمی‌فهمی که چرا این قدر درد ایجاد می‌شود؟ چرا ما این قدر با هم جنگ می‌کنیم؟ چرا ضرر می‌زنیم به هم دیگر؟ چرا بلد نیستیم زندگی مان را؟

عاقلان را، یعنی من‌های ذهنی را، کسانی که پا و سر دارند، قهر او کور کرده، نمی‌بینند. یعنی ما این لحظه فکرها و کارهایی می‌کنیم که به خودمان ضربه می‌زنیم و ضرر می‌زنیم و به دیگران هم همین طور ولی نمی‌بینیم. و یک ابزاری پیدا کردیم به نام ملامت و همین طور ابزار دیگری که من مسئول نیستم دیگران مسئول هستند و با این‌ها از خودمان به‌عنوان من‌ذهنی دفاع می‌کنیم. بله، این هم شما ببینید:



«تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا.»

«هفت آسمان و زمین و هر چه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۴۴)

«هفت آسمان و زمین و هر چه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به پاکی می‌ستاید،» یعنی همه موجودات طبق فرمان او هستند غیر از من‌ذهنی. «ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است.»
بله، این بیت هم جالب است:

لا إِلَهَ غَيْرُكَ، اَللَّهُ غَفُورٌ گوهر احمد، رسول الله سفت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵۹)

این هم جالب است که، این بیت نشان می‌دهد صرف‌نظر از آن داستانی که مربوط است به آن، این است که هرکسی در این لحظه باید بگوید که غیر از خداوند هیچ خدای دیگری نیست، بنابراین همانندگی‌های من خدا نیستند، من آنها را نمی‌پرستم. و من همین‌طور که حضرت رسول می‌گوید رسول خداست، من هم اقرار می‌کنم که در واقع از آن جنس هستم و بنابراین بت‌های آفل را انکار می‌کنم و فضا را باز می‌کنم زنده می‌شوم به آن و می‌گویم که من هم از آن جنس هستم. این البته مربوط است به داستان خیلی کوتاهی که در مثنوی آمده است. و داستان به این ترتیب است که می‌گویند، ابوجهل یک‌سری سنگ‌ریزه در دستش بود و، تمثیل است البته، می‌خواست حضرت رسول را امتحان کند گفت که می‌دانی این‌ها چه هستند؟ اگر گفتی من می‌فهمم که می‌دانی. بالاخره، گفت من بگویم چه هستند یا بگویم اقرار کنند به وجود خدای یکتا؟ گفت، خوب دوّمی بهتر است و سنگ‌ریزه‌ها به حرف درآمدند. و این شعر را مولانا بعداً می‌آورد، البته این تمثیل است، مثل آن یکی که هر چیزی از جمله جمادات، همین‌طور که الآن خواندیم، دارند به زبانی که ما نمی‌فهمیم می‌گویند که، ما با قضا و کُنْ فَكُنْ کار می‌کنیم الآن.

حالا نتیجه یعنی چه؟ نتیجه یعنی ما اشتباه می‌کنیم و با پا و سر من‌ذهنی کار می‌کنیم. یعنی ما اقرار به آلت نمی‌کنیم، ما نمی‌گوییم از جنس زندگی هستیم. ما نمی‌گوییم که غیر از خدا در مرکز ما چیز دیگری نمی‌تواند باشد. ما نمی‌گوییم که ما هم می‌توانیم پیغام بیاوریم، همین‌طور که حضرت رسول می‌آورد. ما تا زمانی که من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، همین‌طور که الآن دیدیم، گفت که، از قهر او ما کور خواهیم بود.



تمام این ابیات ثابت می‌کنند که این سبک زندگی که انسان با من‌ذهنی می‌کند غلط است ولی متقاعد کردنش که این سبک زندگی غلط است، بسیار سخت است. چون جمع آن‌طوری می‌بینند، آن‌طوری رفتار می‌کنند و خود آدم هم تا با عینک عدم ندیده با عینک اجسام می‌بیند و راه را اشتباه می‌کند، گرچه به درد می‌افتد. حالا شما وقتی به درد می‌افتید بدانید که یک همانندگی در مرکزتان است که شما را به درد می‌اندازد. و به یاد این ابیات بیفتید که من به‌جای خداوند در مرکز یک جسم را می‌پرستم. و من مثل سنگ نشدم، حتی سنگ هم نشدم که بتوانم این موضوع را بفهمم که مرکز باید عدم باشد، خود زندگی باشد. اصلاً برای این آدم. و ادامه گذاشتن همانندگی‌ها در مرکز به‌جای خود زندگی غلط است و به من درد خواهد داد من باید این را بفهمم و یک کاری برای آن بکنم ولو این‌که اکثریت مردم جهان راه من‌ذهنی را می‌روند. من که دیگر این حرف‌ها را از مولانا شنیده‌ام.

خُنک آن هوش که در گوش دلش

ز آسمان بانگ صلا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

پس از این ابیات مولانا می‌گوید، خوشا به‌حال هوشی که، یعنی انسانی که از جنس هشیاری است، در گوش دلش، یعنی مرکز را عدم کرده است با آن گوش عدم که می‌شنود، صدای آسمان را می‌شنود. و صدای آسمان چیست؟ می‌گوید که، بیا به سمت من و بیا از غذای من بخور، غذای جهان را نخور. بانگ صلا یعنی بانگ دعوت عمومی. ما اگر فضا را باز کنیم باز کنیم متوجه خواهیم شد که مدت‌ها است که زندگی دارد همه انسان‌ها را دعوت می‌کند که به‌صورت هشیاری دوباره بیا به سمت من و این همانندگی‌ها را رها کن و آن دید غلط است. پس بنابراین [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این هوش نه که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و می‌گوید این درست است، بلکه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خوشا به‌حال آن هشیاری، آن انسانی که فضا را باز کرده و پیغام آسمان را با گوش دلش می‌شنود.

اما چند بیت از مثنوی دفتر چهار می‌خوانم و این ابیات مربوط به این هستند که انسان با باز کردن فضای درونش پیغام‌ها را از آسمان درونش می‌شنود و این پیغام مثل یک آهنگ موسیقی است که جهان را اداره می‌کند، کائنات را اداره می‌کند، من هم اداره می‌کند، من به‌جای آهنگ من‌ذهنی من به آن آهنگ زندگی گوش کنم. این البته قصه‌اش را قبلاً خواندیم، مال ابراهیم آدهم که، می‌دانید، شاهی را رها کرد و رفت. و می‌گوید که، در مجلسی ایشان، مردم ساز می‌زدند و منظورش از ساز خوش‌گذرانی نبود می‌خواست از طریق آن ساز آهنگ زندگی را بشنود، در درون. و همین ایشان بودند که می‌دانید، یک روز در قصرش نشسته بود و دید که در پشت‌بام یک تعداد آدم هست با وجود نگهبان‌ها، گفت که شما آن‌جا چه‌کار می‌کنید؟ گفتند دنبال شترمان می‌گردیم، گفت که، خوب بالای پشت‌بام قصر من که شتر نمی‌آید که و آن‌ها هم گفتند که، شما در توی این قصر و با این جلال



و جبروت چه جوری دنبال خدا می‌گردید؟ پس اگر شما در این قصر می‌توانید خدا را پیدا کنید ما هم در پشت‌بام شما می‌توانیم شترمان را پیدا کنیم. همان بود که ایشان متوجه شد که با همانندگی با چیزهای این جهان و زندگی در درون آن‌ها نمی‌تواند خدا را پیدا کند. به هر حال این از قصه ایشان است، می‌گوید:

لیک بُد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خیال آن خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۱)

می‌گوید که، هر انسانی در واقع، او را تمثیل می‌زند، مقصودش از بانگ موسیقی این است که مشتاق بشود و؛ خیال، خیال یعنی این فضای گشوده‌شده؛ این فضای گشوده‌شده آن خطاب را در این لحظه بشنود. و این خطاب خطاب زندگی‌ست. خطاب زندگی در این لحظه به صورت آلت یا امر کن می‌آید. امر کن یعنی باش. و این موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم و بله می‌گوییم به اتفاق این لحظه.

مولانا می‌خواهد بگوید که یک موسیقی زندگی، کائناتی زده می‌شود و این موسیقی ما را اداره می‌کند. شما باید این موسیقی را بشنوید. این موسیقی را نمی‌شنوید مگر این‌که مرکز را تهی کرده باشید. پس «خیال آن خطاب» یعنی این لحظه از طرف زندگی به وسیله قضا و امر کن یا کن‌فکان یک اتفاق می‌خواهد بیفتد و شما باید فضا را باز کنید در اطراف آن اتفاق و موسیقی و آهنگ را و پیغام را با این فضای گشوده‌شده بشنوید. برای همین می‌گوید:

نالهُ سُرنا و تهدید دُهل چیزکی ماند بدان ناقور کُلّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۲)

پس سُرنا می‌دانید سازی‌ست بادی که همراه دُهل می‌زنند. دهل طبل است. ناقور کل یعنی همین صور اسرافیل است. ناقور یعنی کاواک یا همین شیپور. پس می‌گوید که این لحظه شیپور بیدارباش زندگی با امر قضا و کن‌فکان یا امر کن یا خطاب آلت، یعنی این لحظه خداوند می‌گوید که تو از جنس من هستی؟ باید نشان بدهی که از جنس من هستی. برای این‌کار ما باید فضاگشایی کنیم.

می‌گوید که صدای سُرنا و صدای دهل که با یک آهنگی زده می‌شود، یک مختصری شبیه آهنگ زندگی‌ست که زندگی ما را اداره می‌کند، همه‌چیز را اداره می‌کند. مُنتها هر شخصی در درون خودش با فضاگشایی باید این شیپور اسرافیل را که همین لحظه زده می‌شود بشنود. این‌طوری نیست که ما می‌رویم، می‌میریم و می‌رویم و این‌ها، نه! این لحظه این شیپور، این شیپور هم شیپور نیست، بلکه خطاب آلت است. خطاب آلت عبارت از این است که این لحظه خداوند خطاب می‌کند ما را از جنس من هستی؟ پس نشان بده. اگر نشان می‌دهی، به



اتفاق این لحظه بله می‌گویی، یا فضاگشایی می‌کنی. می‌گویند که این موسیقی‌هایی که در بیرون می‌زنند، این یک مختصری شبیه موسیقی کل است که زندگی ما را اداره می‌کند، این را که می‌شنوی باید به یاد آن بیفتی و همین‌طور:

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها از دَوارِ چرخ بگرفتیم ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۳)

پس دانشمندانی مثل، چه می‌دانم آن‌هایی که موسیقی کار کرده‌اند، مثل فیثاغورث و غیره و این‌ها، حکیمان یا خود مولانا، گفته‌اند که این آهنگ‌ها را که ما ساخته‌ایم، این نظم موسیقی که به دست ما آمده که الان هم استفاده می‌کنند، این را ما از گردش چرخ گرفته‌ایم. یعنی این‌ها فضای درون را بی‌نهایت باز کرده‌اند از چرخش آن، این الحان را گرفته‌اند. پس بنابراین این چیزی که در بیرون هست از آن جا گرفته شده، یک چیزکی به آن آهنگ شبیه است که زندگی ما را اداره می‌کند. داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که می‌گفت که خوشا به حال هشیاری‌ای که چیزی از آن‌ور می‌شنود، گوشش به آهنگ زندگی باز است. اگر همانیدگی‌ها در مرکز ما باشند، نمی‌شنویم. همین‌طور بیت قبلش گفت که مهم نیست که یهودی است، مسلمان است، نمی‌دانم مسیحی است، یا هر دین دارد یا ندارد، مهم این‌ست که در مرکزش دعا می‌کند یا نه؟

الآن هم دارد می‌گوید که این موسیقی را تا حدودی می‌شنود، خودش را همراه این موسیقی می‌کند یا نه؟ پس بنابراین:

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها از دَوارِ چرخ بگرفتیم ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۳)

بانگ گردش‌های چرخ است اینکه خلق می‌سرایندش به طنبور و به حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۴)

طنبور به عربی ولی همان تنبور است، فارسی است که این طوری حالا مثنوی نوشته‌اند، همان تنبور. می‌گوید که این‌که مردم به تنبور و به آواز این‌ها را می‌سرایند و می‌خوانند، این‌ها یک چیزکی به آن شیپور اسرافیل که در این لحظه به صورت قضا و کن‌فکان، یعنی برای زنده کردن ما از ذهن زده می‌شود، شبیه است، چیزی شبیه آن است. بله.



حالا ببینیم که آیا شما خودتان را می‌توانید در معرض این نظم قرار بدهید. برای این‌کار باید از نظم من‌ذهنی خارج شوید. از نظم من‌ذهنی نمی‌خواهند بگذارند شما خارج شوید، برای این‌که ما یک من‌ذهنی داریم که می‌خواهد از جمع تقلید کند، وقتی تقلید نمی‌کند می‌ترسد، وقتی تقلید نمی‌کند زیر فشار مردم قرار می‌گیرد. مردم می‌گویند تو بلد نیستی زندگیت را. البته اگر یکی مرکزش را عدم کند معنی‌اش این نیست که از زندگی بیرونی برخوردار نمی‌شود. به‌نظم این ابیات کاملاً گویا هستند که به کدام‌ور مولانا ما را می‌کشد.

گوش خود را ز جفا پاک کنید

زانکه بانگی ز سما می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

گوش خود را از جفا پاک کنید، یعنی از نه گفتن به اتفاق این لحظه، کی نه می‌گوید؟ کسی که همانندگی در مرکزش دارد. جفا از من‌ذهنی می‌آید. جفا عکسِ وفا به آلت است. یعنی این لحظه هر کسی عملاً ستیزه می‌کند، مقاومت می‌کند و قضاوت می‌کند و من‌ذهنی می‌شود و می‌گوید من از جنس خدا نیستم، دارد جفا می‌کند. همین ابیات داشتند می‌گفتند که شما بگویید از جنس آلت هستید، به خطابِ الست جواب بدهید. خودتان را زیر نظم موسیقی‌ای که از آسمان درون می‌آید در بیاورید نه بیرون. الآن هم می‌گوید گوشِ دلِ خودتان را از صدای همانندگی‌ها پاک کنید، برای این‌که همین‌الآن از آسمان صدا می‌آید، تا شما صدای بیرونی را می‌شنوید این را نخواهید شنید، بله؟

این‌طوری نباشیم ما [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانندگی در مرکز یعنی جفا. پس دوباره برمی‌گردیم به این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید تا زندگی گوش شما را از جفا و عدمِ وفا و انکار آلت و ستیزه با اتفاق این لحظه و از جنس اتفاق شدن، پاک کند، رها کند. بله.

گوش آلوده ننوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

گوشی که آلوده به صدای همانندگی‌هاست، یعنی هشیاری آمده همانیده شده و از طریق عینکِ همانندگی‌ها می‌بیند و از طریق فیلترِ همانندگی‌ها می‌شنود، این آلوده است. هر هشیاری که همانیده است، گوشش صداهای بیرون را می‌شنود. چه‌جوری همانندگی‌هایم را زیاد کنم؟

ولی امروز گفت ما تشنه زندگی هستیم. گوش آلوده ننوشد، یعنی نمی‌شنود آن بانگ را و هر سزایی به سزا می‌آید. سزا یعنی شایسته، این مصراع دوم مهم است شما بدانید که ما باید قابلیت پیدا بکنیم که آن صدا را بشنویم.



هر چه قدر شایسته‌تر می‌شویم آن چیزی که لایقش هستیم، بیشتر به طرف ما می‌آید، یعنی هر چیزی که لایقش هستیم همان به ما می‌رسد. اگر گوش ما آلوده هست، آن نظم و آن موسیقی را، آن پیام زندگی را نمی‌شنویم و این‌ها را شما نباید با ذهنتان بفهمید، باید همین‌طوری گوش کنید، فضا را باز کنید، تبدیل بشوید، در درون این‌ها را تجربه نکنید. **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** این البته که افسانه من‌ذهنی است، نمی‌داند این را، فکر می‌کند که پیغام‌های بیرون را که می‌شنود، باورهای خودش را می‌شنود، صدای باورهایش را می‌شنود، صدای ذهنش را می‌شنود، چون ذهنش هر لحظه یک چیزی می‌گوید، این همین بانگ خداست، این همین نظم کائناتی است، نیست! نظم من‌ذهنی نظم زندگی نیست، بلکه نظم پارکیست که ما چیده‌ایم. این نظم غلط است. ما نظم جنگل داریم، برای همین است که با گوش آلوده به نظم پارک افتاده‌ایم، به ما تعریف کرده این پارک چه جوری باشد. ما خودمان را و دیگران را کنترل می‌کنیم و امروز گفت هر کسی که این‌طور هست، زیر قهر زندگیست و قهر زندگی او را کور کرده است.

بله، این شکل **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** خوب است، گوشش آلوده نیست. وقتی مرکز ما عدم می‌شود گوش ما آلوده نیست و بانگ زندگی را می‌شنویم، هر چه فضا گسترده‌تر ما سزاتر می‌شویم، شایسته‌تر می‌شویم. بله، اجازه بدهید این ابیات را بخوانیم از مثنوی.

لطف شه جان را جنایت جو کند

ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶)

رو، مکن زشتی که نیکی‌های ما

زشت آید پیش آن زیبای ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷)

خدمت خود را سزا پنداشتی

تو لَوای جُرم از آن افراشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸)

شاه همیشه لطف می‌کند، خداوند همیشه لطف می‌کند و ما در من‌ذهنی، حالا این اصطلاح ببخشید پُرروتر می‌شویم. پس در نتیجه دست به همانیدگی‌های بیشتر می‌زنیم و آن باورپرستی را و آن کارهای من‌ذهنی را که انگیزه‌های حَتّی خشم دارد، ترس دارد، این‌ها را خداگونه می‌پنداریم. مخصوصاً در ابتدای زندگی شاه خیلی انعطاف‌پذیر است، خداوند انعطاف‌پذیر است، فرصت می‌دهد تا سنین پانزده، شانزده، بیست ما به خودمان بیاییم و کارهای زشت‌مان را، یعنی کارهای من‌ذهنی را خداگونه بشماریم. بیت دوم می‌گوید رو، برو درست تأمل



کن، مکن زشتی، براساس من‌ذهنی عمل نکن که این نیکی‌های ما که فکر می‌کنیم این کارهای من‌ذهنی واقعاً نیکی است، در پیش‌زیبای ما یعنی خداوند زشت است. فقط کارهایی را که، یا اعمالی را که، یا فکرهایی را که از عدم می‌آید بیرون و خردِ زندگی به آن‌ها می‌ریزد خداوند قبول دارد. یکی بوی خدا می‌دهد و برکت زندگی به آن می‌ریزد، این‌ها فکرها و اعمال زیبا هستند. می‌گویند خدمتی را که با من‌ذهنی کردی سزا تصور کردی، فکر می‌کند این خدمت که با من‌ذهنی می‌کنم و این کارهایی که می‌کنم این واقعاً هم عبادت است و هم خدمت به زندگی است و همان باعث شده که تو پرچم گناه را برافراشته نگاه داری. یعنی با من‌ذهنی‌مان ما لحظه‌به‌لحظه گناه می‌کنیم و کارهایی می‌کنیم که به درد زندگی نمی‌خورد، ولی این‌ها را خدمت می‌شماریم و،

چون تو را ذکر و دعا دستور شد

زان دعا کردن دلت مغرور شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹)

همسخن دیدی خود را با خدا

ای بسا کو زین گمان افتد جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۰)

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین

خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۱)

پس بنابراین می‌گویند که تو فهمیدی که باید ذکر و دعا بکنی، این دستور از خداوند رسیده، شما هم به آن عادت کردی، هی مرتب الفاظی را با من‌ذهنی‌ات تکرار می‌کنی به‌عنوان ذکر، درحالی‌که من‌داری، هیچ‌گونه حضوری نداری و دعاها را با من‌ذهنی‌ات انجام می‌دهی و به‌خاطر این دعاها غلط دلت مغرور شده است.

این‌ها ابیاتی است که هر کسی خودش را بسنجد، این‌جا ما قضاوت نمی‌کنیم یا فقط داریم معنی می‌کنیم این ابیات را و ما با من‌ذهنی‌ که دعا و ذکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم که این حرف‌های ما که واقعاً به‌وسیله همانیدگی‌ها گفته می‌شود و دردهای ما گفته می‌شود، این‌ها سخنان خداست.

«همسخن دیدی تو خود را با خدا» ای بسا کسانی را که این‌طوری گمان بردند، تصور کردند و از خدا جدا افتادند. ای بسا، کسانی که هیچ‌گونه وصل و لقایی ندیده‌اند، ولی حرف‌های خودشان را حرف‌های خدا می‌دانند، فکر می‌کنند درون وصل هستند، من‌ذهنی بزرگی دارند.

حالا می‌گویند درست است که مرکز را که عدم می‌کنی خداوند می‌آید به زمین و به فرم یعنی با تو می‌نشیند، می‌خواهد در تو به خودش زنده شود. درست است که کرمنا وجود دارد، کوثر وجود دارد، هر دو برای انسان



است و عملاً هم در انسان‌هایی مثل مولانا آمده در زمین در فرم با انسان نشسته، ولی انسان باید خودش را بشناسد و مؤدب‌تر بنشیند. یعنی ما حق نداریم ذکر و دعای من‌ذهنی خودمان را واقعاً ذکر و دعای خداوند بپنداریم، بله.

این دو بیت هم جالب است که هر روز بخوانیم:

**نازنینی تو ولی در حدّ خویش
اللّٰهُ اَللّٰهُ پا مَنه از حدّ، بیش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۰۵)

**گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم، زمین زیر آردت**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۰۶)

پس بنابراین درست است که ما نازنین هستیم، عزیز خدا هستیم، در ما به بی‌نهایت خودش می‌خواهد زنده شود، ولی حدّی داریم حدّ ما همین فضاگشایی است، حدّ ما این نیست که فضا را ببندیم و انکار الست بکنیم و اتفاق این لحظه را بگیریم همان‌طور که گفتیم زندگی‌مان را روی اتفاق بنا کنیم. ما نباید این کار را بکنیم. این یعنی از حدّ گذشتن، این یعنی بی‌ادب بودن. هرکسی که مقاومت می‌کند بی‌ادبی می‌کند در برابر خدا. می‌گوید تو را خدا، تو را خدا پایت را از حد بیرون نگذار. یعنی به اتفاقی که این لحظه قضا به وجود می‌آورد، مقاومت نکن. اگر بکنی، که ما می‌کنیم، اگر بر نازنین‌تر از خودت بزنی که ما می‌زنیم، با قضاوت و مقاومت در این لحظه، در زیر هفتم‌زمین، یعنی هفت طبقه زمین ما را زندانی می‌کند و شدیم. هفتم‌زمین یعنی این همه همانندگی‌ها. زیر این همه همانندگی‌ها و دردها ما مدفون شدیم و این آیه هم جالب است که سوره نبأ آیه ۲۶ که می‌گوید:

«جَزَاءٌ وَّفَاقًا»

«این کیفری است برابر و معادل با کردار. یا پاداشی است مناسب با [اعمالشان]»

(قرآن کریم، سوره نبأ (۷۸)، آیه ۲۶)

پس بنابراین این‌که می‌گوید سزا به سزا می‌آید، می‌گوید وجهی هم به قانون جبران می‌خورد، شما مواظب این موضوع باشید که اگر سزا نباشید آن بانگ‌ها را و آن موسیقی را از زندگی نخواهید شنید. تا فضا را باز نکنید و آسمان را باز نکنید از زندگی شما پیغام نخواهید گرفت.

**چشم آلوده مکن از خد و خال
کان شهنشاه بقا می‌آید**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)



می‌گوید که این چشم دلت را از خَد یعنی صورت، خال هم که در واقع مرکز زیبایی بیرونی به حساب می‌آورد. یعنی جهان یک صورتی دارد بعضی نقطه‌ها ما را جذب می‌کنند. معمولاً خال محور زیبایی معشوق هست و خال بعضی موقع‌ها خال معشوق عرفانی است، الآن خال جهانی است؛ هر چیزی که توجه ما را جذب می‌کند در جهان. چشم دلت را از صورت این جهان و خالش آلوده مکن یعنی همانیده نشو. چرا؟ برای این‌که این‌ها آفل هستند. کی دارد می‌آید؟ شهنشاه بقا. این خَد و خال آفلند و یک نگاهی همیشه ما به گذرا بودن اتفاقات می‌اندازیم. این گذرا بودن اتفاقات خیلی جالب است که هر لحظه می‌گذرد اگر اتفاقات گذراست پس ما مقاومت نکنیم. اگر اتفاقات گذراست و باید برقصد و شوخی است پس ما نجسبیم و مقاومت نکنیم. این‌ها را شهنشاه مرتب از ذهن ما می‌گذراند به ما نشان بدهد که این‌ها که می‌گذرند اصل نیستند بازی هستند، اصل من هستم که باقی هستم. تو من هستی باید به من زنده شوی. «آن شهنشاه بقا می‌آید» یعنی خداوند می‌خواهد بیاید در تو به خودش زنده بشود.

«کان» یعنی که آن؛ پس بنابراین این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چشمش را آلوده می‌کند، همانندگی‌ها را رها نمی‌کند. آن نقطه‌چین‌ها خالی است که در صورت این جهان روییده و ما را به خودش مجذوب کرده. هشیاری و توجه ما را بلعیده است ولی آن‌ها آفلند. چه‌طور ما می‌گذاریم یک چیز گذرا توجه ما را ببلعد اما توجه ما را به شاهنشاه بقا که از باز شدن فضای درون در ما خودش را به ما نشان می‌دهد، الآن هم وجود دارد فقط ما نمی‌گذاریم باز شود. الآن توجه کردن به این خال‌ها در صورت به‌ظاهر زیبای جهان نمی‌گذارد ما شهنشاه بقا را ببینیم. شهنشاه بقا به‌صورت استقرار در این لحظه ابدی خودش را به ما نشان می‌دهد، یعنی شما هر موقع آمدید به این لحظه ابدی، در این‌جا مستقر شدید و تکان نخوردید و ساکن روان شدید، شاهنشاه بقا، خداوند، به بی‌نهایت خودش و ابدیت خودش در این لحظه زنده شده و می‌گوید دارد می‌آید. شما فرق بین گذرا و باقی را بفهم، این چیزهایی که گذرا هستند رها کن بروند. نجسب به آن‌ها.

ور شد آلوده به اشکش می‌شوی

زانک از آن اشک دوا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

برای همه ما آلوده شده، چون وقتی آمدیم به این جهان، با این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی همانندگی‌ها ما همانیده شدیم، بنابراین چشم ما چشم دل ما آلوده شده با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نمی‌بینیم. «به اشکش می‌شوی» یعنی تسلیم شو، فضاگشایی بکن، بگذار همین بوی خدا می‌آید، دم ایزدی می‌آید بشوید این‌ها را ببرد.



دل و جان به آب حکمت زغبارها بشوید هله تا دوچشم حسرت سوی خاکدان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱)

مرکزمان را و جانمان را به وسیله آب حکمتی که از آنور می‌آید که در این‌جا می‌گوید گریه کن، این گریه عرفانی است نه این‌که به‌خاطر از دست دادن همانیدگی‌ها یا کم شدن بنشین گریه کن، گریه من‌ذهنی نیست. پس فضا را باز کن بگذار آب حکمت بیاید این همانیدگی‌ها را با هشیار کردن و شناسایی دادن به شما به‌صورت حضور ناظر بشوید، یعنی درواقع ما شناسایی می‌کنیم این‌ها می‌افتند. شستن هم واقعاً این‌طوری نیست که یک آبی می‌آید می‌شوید، وقتی آب زندگی می‌آید ما به‌صورت هشیاری ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم می‌بینیم درد داریم، با آن همانیده هستیم، می‌بینیم با یک انسان دیگر همانیده هستیم، اگر همانیده هستیم و درد زیادی از او دارد می‌آید شناسایی کنیم، شناسایی مساوی آزادی است تا بیفتد. می‌گوید آن اشک دوا دارد یعنی معالجه می‌کند دردهای ما را. ما عبت بودن دردهای من‌ذهنی را با شناسایی می‌فهمیم.

کاروان شکر از مصر رسید شرفه گام و درآ می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

می‌گوید که کاروان شکر، شادی و همان‌طور که می‌بینید آرامش، عشق مخصوصاً در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد شادی بی‌سبب دارد از طرف خداوند می‌رسد. همین‌که فضای درون ما به‌اندازه کافی باز بشود خواهیم دید که مرتب شکر از درون ما می‌آید بیرون، شادی می‌آید بیرون همین‌طور در بیرون هم شما می‌بینید مولانا می‌خواهد این را هم ما ببینیم که انسان‌هایی مثل خود مولانا، حافظ، بزرگان ما، این‌ها کاروان شکر از مصر حقیقت می‌آورند و در مورد خود ما. با توجه به این‌که زندگی جز لطف، جز رحمت، جز کرم، جز حمایت چیز دیگری نیست فقط مقاومت ماست که جلوی این کار را گرفته باید بدانیم که در این لحظه با اتفاق این لحظه شکر می‌خواهد برسد و شما نباید بگذارید من‌ذهنی‌تان با قضاوتش در مقابل اتفاق این لحظه بایستد. می‌گوید که صدای پای یواش است باید بشنوید، «شرفه» یعنی صدای پای آهسته، و «درا»، زنگ شتر، دارد می‌آید. منتها کاروان شکر و شادی از طریق این اتفاقات دارد می‌آید برای شخص شما، در صورتی‌که ستیزه نکنید.

هین، خمش کز پی باقی غزل شاه‌گوینده ما می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)



می‌گوید این همه گفتیم باید الآن ذهنمان را خاموش کنیم، حرف زدنِ ذهن، عدمِ خاموشیِ ذهن و دیدنِ برحسب همانندگی‌ها نمی‌گذارد که شاهِ گوینده بیاید. می‌گوید بقیه غزل را زندگی می‌خواهد از طریق شما بگوید، پس شما ذهنتان را خاموش کنید. «هین، خمش، کز پی باقی غزل» خاموش باش برای بقیه غزل، غزل تمام نشده، برای این که خودِ خداوند می‌خواهد از درونِ تو غزل را به گوشت بگوید، بقیه غزل را، بقیه غزل دنباله زنده شدن شماس است به زندگی. اگر دقت کنید راهنمایی‌های زیادی در این غزل، همین‌طور ابیاتی که من برایتان خواندم، مولانا تا این جا کرده.

اگر در این لحظه شما هنوز می‌خواهید به وسیله همانندگی‌ها ببینید، هنوز می‌خواهید در چشمِ دلتان مو باشد و اذیت بکند، هنوز می‌خواهید زیر سلطه همانندگی‌ها باشید، زیر قهر خدا باشید این دیگر بستگی به شما دارد. من پیشنهاد می‌کنم شما بارها و بارها این ابیات را بخوانید، ابیات را بخوانید تا در شما زنده بشوند. ممکن است همین من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این حرف‌ها را شنید خاموش نشود و بقیه غزل را نخواهد بشنود یک‌ذره حالش بهتر شد، تخفیف پیدا کرد دردش، نه. مرتب اتفاقات می‌افتند در اطرافش فضا باز کن، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بگذار ذهنت خاموش باشد. بقیه غزل، شادی بیشتر را و زنده شدن به زندگی را خود خداوند از درون انجام بدهد. اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم که مربوط است.

از مسلمان و جهود و ترسا

هر سحر بانگ دعا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

این بیت مهم است برای این که باورهای سطحی که با آن همانیده هستیم ایجاد تفاوت می‌کند. این تفاوت را ما جدی می‌گیریم و ما شرطی شده‌ایم که این جدایی را ادامه بدهیم. جدایی انسان‌ها براساس مذهب یا دین، توهم است و مولانا به این موضوع توجه کرده و در این غزل و همین‌طور در این ابیات هم به آن پرداخته امیدواریم که مؤثر واقع بشود.

صورتی از صورتی دیگر، کمال

گر بجوید، باشد آن عین ضلال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶)

صورتی از صورتی دیگر یعنی یک انسان من‌ذهنی از انسان من‌ذهنی دیگر، کمال بخواد کمال هم به معنی تبدیل است. کمال یعنی این که من‌ذهنی کوچک‌تر بشود این فضای درون باز بشود این اسمش کمال است. کمال این نیست که ما من‌ذهنی بزرگ‌تری بسازیم. ولی اگر یک کسی که من‌ذهنی دارد از یک من‌ذهنی دیگر بخواد او را



تبدیل کند و دنبال این کار باشد، این عین گمراهی است و ما این کار را می‌کنیم. امروز من اول برنامه توضیح دادم. همان تمثیلی که یک نفر می‌گوید من غذا را تا دهانت می‌آورم، می‌گذارم دهانت از آنجا باید بجوی و قورت بدهی، برای تو نمی‌توانم قورت بدهم و هضمش کنی و تبدیل به انرژی کنی، آن کارها را من نمی‌توانم بکنم. پس بنابراین آدم‌هایی مثل مولانا می‌گویند من حقیقت را می‌توانم توضیح بدهم، تبدیل را می‌توانم توضیح بدهم، ولی تبدیل را خود تو باید انجام بدهی. و ما می‌گوییم که نه تو تا آخر با من بیا، تا آخر نمی‌توانم با تو بیایم. اگر بخواهی که بچسبی به یکی و دست تو را بگیرد تا آخر ببرد این عین گمراهی است. از یک جایی به بعد خودت روی خودت باید کار کنی مستقل، باید بگویی من چه می‌خواهم. نباید تقلید کنی، دنبال کسی نیفتی و البته شما یک استاد معنوی خوبی برای خودتان انتخاب کنید، من نیستم ها، بزرگان خوبی، شما بیایید همین مولانا را انتخاب کنید؛ شما متعهد بشوید.

الآن من دارم برنامه ۸۷۷ را اجرا می‌کنم و در این هشتصد و هفتاد و هفت برنامه، من حداقل این موضوع را ثابت کردم که این مولانا می‌تواند به شما کمک کند و شما با این، به هیچ بزرگ دیگری به هیچ کس دیگری احتیاج ندارید. اگر درست گوش بدهید و اینها را خوب بفهمید و عمل کنید در مدت کوتاهی از من ذهنی خارج می‌شوید، می‌روید فضای درون را باز می‌کنید، در فضای یکتایی مستقر می‌شوید به لقا می‌رسید، به وصال می‌رسید، از دردهایتان جدا می‌شوید. همین الآن داشت می‌گفت که این اشک، دوا در آن هست، یعنی دردهای شما را تسکین می‌دهد دردهای شما را از بین می‌برد. این من ذهنی و دردهایش یک دوا می‌خواهد این دوا از بیرون نیست. شما با قرص نمی‌توانید خودتان را خوب کنید، باید دم ایزدی بیاید. برای این کار باید شما خودتان با خودتان، براساس خودتان، با راهنمایی بزرگان، کار باید بکنید. نگویید من نمی‌دانم، من از کجا، من دائماً باید از یکی تقلید کنم، نه شما می‌دانید. پس صورتی از صورت دیگر نباید کمال بخواهد.

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر

احتیاج خود به محتاجی دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۷)

دارد سؤال می‌کند. ای بی‌هنر، یعنی ای کسی که هنوز این گوهر را یا هنر را در درون پیدا نکردی. «بی‌گهر» یعنی کسی که این فضا در درونش باز نشده. احتیاج خودت را که زنده شدن به زندگی است به کسی که او هم محتاج است، محتاج است که تبدیل بشود. پس شما این نیاز را به من ذهنی که خودش در کار خودش مانده، عرضه نکنید. از یک بزرگ بپرسید بعد روی خودتان کار کنید.

چون صُورَ بندهست، بر یزدان مگو ظن مَبَرِ صورت، به تشبیهش مجو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۸)

علت این‌که ما از صورت‌ها یا آدم‌ها که خودمان منعکس کرده‌ایم، هرکسی من‌ذهنی دارد یک من‌ذهنی برای یک انسان دیگر منعکس می‌کند بعد از انعکاس خودش کمک می‌خواهد. می‌گوید صورت را خودت ساختی، صورت جسم است. شما نباید به خداوند، صورت نسبت بدهید. هرچیزی که ما تجسم کنیم بنده است، پس نمی‌تواند خداوند باشد. بنابراین خداوند را به صورت صورت نبین. برای این‌کار شما باید بتوانید یک تسلیم با کیفیت بکنید که بین شما و خدا چیزی نباشد. این‌ها چیزهایی نیست که شما نفهمید فقط باید دقت کنید و مهم‌اند اگر یکی‌اش را نبینید این طرحتان درست نمی‌شود. اگر علاقه‌مندید باید دقیق گوش بدهید و به گلش گوش بدهید و بعد از گوش کردن دقیق، در ذهنتان یک طرح‌هایی یک چراغ‌هایی بسازید. این‌ها را به هم مربوط کنید که این‌ها نور بیندازند به زندگی شما، شخصاً روشن کنند. شما باید شخصاً خودتان بدانید، نمی‌توانید از دیگران بپرسید، از یک جایی به بعد دیگر نمی‌توانید بپرسید. «ظن مَبَرِ صورت، به تشبیهش مجو» یعنی خداوند را به جسم تشبیه نکن. هرکسی که با فکر فقط دنبال خداوند فکری می‌گردد این طوری است.

در تَضَرِّعِ جوی و در افنای خویش کز تفکر جز صُورَ نآید به پیش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۹)

می‌گوید که در تَضَرِّعِ بجوید، در تَضَرِّعِ یعنی زاری یعنی بگو که من بلد نیستم و تسلیم شو، که از فکر کردن و صورت، غیر از صورت چیز دیگری به دست نمی‌آید، بله.
افنا یعنی فنا کردن خود در این لحظه، ما صبر می‌کنیم، درد هشیارانه می‌کشیم، فضا باز می‌کنیم و من‌ذهنی را فنا می‌کنیم یعنی خداوند را در فنا کردن خودت باید جست‌وجو کنی، در کوچک کردن من‌ذهنی. نه این‌که صورت درست کنی، دنبال صورت بروی. پس، از فکر کردن غیر از صور چیزی پیش نمی‌آید.

ور ز غیر صورتت نبود فره صورتی کآن بی‌تو زاید در تو، به (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۰)

بنابراین، ولی می‌گوید اگر غیر از صورت، چیز دیگری نمی‌شناسی، غیر از صورت بعضی از ما غیر از صورت چیز دیگری نمی‌شناسیم. هنوز ما فضا را گشوده نکردیم در مرکزمان. ما عدم را به صورت عدم شناسایی نکردیم.



می‌گوید یک کاری کن که این صورت، بدون دخالتِ من‌ذهنی تو در تو به‌وجود بیاید. این صورت، اگر فقط دنبال صورت‌ها هستی. علتش این است که، می‌گوید این ذوقِ خداوند این هشیاری، دائماً با ماست. این‌که امروز هم گفت که ما تشنه‌ی خداوند هستیم و تشنه‌ی این جهان نیستیم، این با ماست.

الآن می‌گوید که حتی در این جهان، از جایی به جایی می‌روی، و از آن‌جا خورش می‌آید و ذوقش را داری بروی، برای این‌که زیباست یا به هر دلیلی می‌روی، ذوقِ بی‌فرم تو را می‌برد. ما همیشه باید با ذوقِ بی‌فرم برویم، نه براساس صورت، این‌طوری نیست که استدلال می‌کنیم، این صورت است، بعد از این صورت می‌رویم به این صورت براساس صورت، این‌ها را اول برنامه توضیح دادم.

صورتِ شهری که آنجا می‌روی ذوقِ بی‌صورت کشیدت ای روی (مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۱)

یعنی ای خردمند، ای رونده‌ی راهِ حقیقت وقتی از یک شهری به شهر دیگر می‌روی، ذوقی که صورت ندارد، فرم ندارد تو را می‌کشد. حالا همه‌ی این‌ها برمی‌گردد به این‌که اگر ما بخواهیم از من‌ذهنی به فضای یکتایی برویم، ولو این‌که آگاه نیستیم، باید این ذوقِ ببرد ما را، نه تجسمِ یک خدایِ ذهنی و به‌صورت یک من‌ذهنی به‌سوی خدایِ ذهنی رفتن. در این ذوقی نیست، در این خُشکی هست، برای همین گفت که اگر غیر از صورت چیز دیگری نمی‌توانی ببینی، آن صورت را خودت ایجاد نکن. خوب، ما الآن فضاگشایی را یاد گرفتیم، ما الآن عدم مقاومت و قضاوت را یاد گرفتیم، ما الآن می‌دانیم که برحسبِ همانندگی‌ها فکر کردن، صورت ایجاد می‌کند، به ما کمک نمی‌کند.

پس به معنی می‌روی تا لامکان که خوشی غیر مکانست و زمان (مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۲)

می‌گوید پس تو اگر از حالتی که جسم داری، من‌ذهنی هستی، از این‌جا می‌روی تا جایی که مکان نیست، یعنی تبدیل می‌شوی، من‌ذهنی داری، این من‌ذهنی کوچک می‌شود. بارها که گفتیم، امروز هم فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، ولی این رفتن این راه از این لحظه به لحظه بعد، با ذوق می‌روی، با خوشی می‌روی برای این‌که با ذوق و خوشی می‌روی باید از آن جنس بشوی، ولو با ذهن نمی‌توانی بشناسی. ما در این لحظه با فضاگشایی سوار یک هشیاری می‌شویم، به‌صورت هشیاری می‌رویم تا لامکان، تا جایی که اصلاً مکان نباشد، هیچ همانندگی نباشد دیگر مرکز ما خالی بشود. که خوشی، آن خوشی که الآن ذوقی که ما را می‌برد این از جنس مکان و زمان نیست. یعنی از جنسِ ذهن نیست.



صورت یاری که سوی او شوی

از برای مونسِ آتش می‌روی

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۳)

می‌گوید یک صورت یک معشوقی را یک یاری را یا دوستی را تجسم می‌کنی و به سویش می‌روی. برای چه می‌روی؟ برای مونسِ آتش می‌روی، برای جسمش که نمی‌روی، می‌خواهی مونسش بشوی. برای همدمی‌اش می‌روی، این مونس هم از جنس فرم نیست. می‌خواهد بگوید، در تمام موارد که ما مشغول فرم و تجسم صورت‌ها هستیم، این مونس، این معنا در زیر کار می‌کند و شما فضا را باز بکنید با معنا کار داشته باشید، دیگر هشیارانه.

پس به معنی سوی بی صورت شدی

گرچه زان مقصود غافل آمدی

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۴)

پس به وسیله معنا، به وسیله ذوق، به چیزی که صورت ندارد «به سوی بی صورت شدی» یعنی ما به صورت هشیاری از من ذهنی به سوی خداوند اگر برویم که بی صورت است، به وسیله ذوق می‌رویم که صورت ندارد، یک چیز بیرونی نیست که ذهن ببیند، و بنابراین؛ ما تحول پیدا می‌کنیم از من ذهنی به زندگی یا خدا بدون این که آگاه بشویم از این که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

پس حقیقت حق بود معبود کل

کز پی ذوقست سیران سبل

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۵)

پس بنابراین حقیقت خداست، که معبود کل است و درنوردیدن یا پیمودن‌ها به خاطر ذوق است. این ذوق است که ما را به سوی خدا می‌برد و خدا معبود همه چیز است، بله.

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند

گرچه سر اصل است، سر گم کرده‌اند

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۶)

اما بعضی، رو به سوی من ذهنی آورده‌اند، درست است که سر اصل است، سر فضای گشوده شده است در این لحظه، دم من ذهنی است. ما سر را رها بکنیم، ما الآن فضاگشایی می‌کنیم یک کمی سر زندگی پیدا می‌کنیم، عقل زندگی پیدا می‌کنیم، خرد زندگی پیدا می‌کنیم. مولانا می‌خواهد بگوید که شما باید از فضاگشایی شروع کنید، اولش ما مشغول دم هستیم، الآن مشغول دم هستیم یعنی مشغول من ذهنی هستید. همه‌اش معیارهای ذهنی است، ولی از یک چیزی ما مطلع هستیم که، این سبک زندگی درست نیست و اشتباه داریم می‌کنیم و معلوم



نیست چه چیزی درست است چی چیزی غلط است، درست است؟ ما رو به سوی دُم کرده ایم. ولی از یک جایی به بعد شروع می‌کنیم فضاگشایی ولو این فضاگشایی کامل نیست، خالص نیست. تسلیم ما با کیفیت بالا نیست، یعنی صد درصد تسلیم نمی‌شویم، اشکالی ندارد. پس یک عده‌ای در من ذهنی هستند، سر اصل است به سر اصلاً نمی‌پردازند. اما یک عده‌ای به سر رو آورده‌اند، توجه می‌کنید؟ بله، عده‌ای به سر رو آورده‌اند، یک عده‌ای به دُم. آن که به سر رو آورده فضا را باز می‌کند، باز می‌کند اگر به اندازه کافی فضا باز کند یک جایی می‌رسد که سر و دُم را آدم گم می‌کند، نمی‌داند چه چیزی دُم است و چه چیزی سر است. آن موقع اتفاقاً بهترین موقع است که زندگی آدم را هدایت می‌کند، توجه کنید که این صحبت‌ها این اجازه را به شما نمی‌دهد که شما بیابید هرکاری که دلتان بخواهد در من ذهنی بکنید.

لیک آن سر، پیش این ضالان گم

می‌دهد داد سری از راه دُم

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۷)

پس بنابراین می‌گوید آن سر یعنی سر زندگی برای من‌های ذهنی که در ذهنشان گم شده‌اند داد سر را از راه دُم می‌دهد، یعنی ما در من ذهنی هم یک مدتی می‌توانیم زندگی کنیم. زندگی اجازه می‌دهد تا ده دوازده سالگی و حتی تا یک کمی بیشتر ما در ذهن بمانیم، بدون ایجاد درد زیاد و گم شدن در ذهن و درد به ما اجازه می‌دهد. پس از آن شروع می‌کند به درد ایجاد کردن درد باید ما را بیدار کند، کسانی که در پانزده شانزده سالگی به درد افتاده‌اند، پیغام زندگی را می‌گیرند که آن سر از راه دُم دارد آن‌ها را هدایت می‌کند، بعضی موقع‌ها با اتفاقات خوب، بعضی موقع‌ها با اتفاقات بد. هم لطف دارد هم قضا، مسائلی برای ما پیش می‌آورد، که نتیجه‌اش همین درد است، غم است. گاهی اوقات "Depression" است، گرفتاری است، دل‌گرفتگی است، بی‌حوصلگی است، خلاصه پس یک عده‌ای به سر رو آورده‌اند، احتمالاً مثل ما که فضاگشایی می‌کنیم، سعی می‌کنیم می‌دانیم. یک عده‌ای در دُم هستند، ولی آن سر از طریق دُم آن‌ها را هدایت می‌کند.

آن ز سر می‌یابد آن داد، این ز دُم

قوم دیگر پا و سر کردند گم

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۸)

می‌گوید که از سر پیدا می‌کند آن داد را داد خداوند را، این یکی از دُم. این یکی با درد می‌رود بالاخره مسیر همه ما اوست، زنده شدن به خداست، یکی با درد می‌رود درد بیدارش می‌کند. یکی نه، فضا را باز می‌کند و سر زندگی را می‌آید. می‌گوید که امروز گفت که اگر می‌خواهید شکر بهتان سر بدهد سجده کنید و بنشینید تا از این پا و سر من ذهنی راحت بشوید. اما یک عده‌ای هستند که پا و سر گم کردند اگر ما فضا را باز کنیم، باز کنیم، باز



کنیم و هشیاریِ حضورِ انباشته بشود، به جایی می‌شود که زندگی ما را هدایت می‌کند ما دیگر نمی‌توانیم، نمی‌دانیم، همن‌طوری جلو می‌رویم و امروز می‌گفتم، یک جایی می‌رسد شما فضا باز می‌کنید فقط، و این اتوماتیک می‌شود. «قومی دیگر پا و سر کردند گم» به آن می‌گوید.

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند

از کم آمد، سوی کُل بشتافتند

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۹)

پس بنابراین وقتی همه همانیدگی‌ها جمله گم شد همه چیز را یافتند و از کم آمدن من‌ذهنی از کم شدن من‌ذهنی از کوچک شدن آن به سوی کل یعنی خدا بشتافتند، بله، بله. یک قصه‌ای برایتان خواهم خواند در واقع، «کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار به جوی آب» که به غزلمان مربوط می‌شود، که پس از آمدن ادامه خواهم داد.

***** پایان بخش سوم *****



در این قسمت از برنامه مثنوی را برایتان می‌خوانم که از بیت ۱۱۹۲ دفتر دوم شروع می‌شود و تیتراش هست:

«کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار، در جوی آب.»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۲)

در این قصه مولانا منیت من ذهنی فردی و حتی جمعی را به دیوار بلندی تشبیه می‌کند که انسان بالای آن نشسته و از پای دیوار، جوی آب روان که همان آب حیات است، از سوی زندگی می‌آید، رد می‌شود ولی فاصله او تا این آب حیات به اندازه ارتفاع دیوار است و تا ما ابتدای زندگی به خودمان بجنبیم چهارده، پانزده سالمان شده و این دیوار که دیوار همانندگی ماست یعنی روی هم گذاشتن آجرهای همانندگی است، بسیار بلند شده؛ به طوری که به صورت فردی ما نمی‌توانیم خم بشویم، به صورت جمعی هم نمی‌توانیم خم بشویم، کل وضع بشری هم همین است. مثل این که تعداد زیادی از انسان‌ها یا هشیاری به صورت انسان در بالای دیوار بلندی که دیوار همانندگی‌هاست، نشسته‌اند و این جماعت که انسان‌ها باشند به آب دسترسی ندارند، دارند ولی بسیار راه زیاد است. آب دیده می‌شود ولی نمی‌توانند بپرند چون اگر بپرند ممکن است بیفتند بمیرند.

من ذهنی از بالای همانندگی‌های بلند نمی‌تواند خودش را پایین پرت کند. فکر می‌کند اگر مثلاً خودش را خم کند حتی گاهی اوقات یک معذرت ساده بخواهد، این برایش سخت است و معادل با مردن است. ولی می‌بینیم که این شخص تشنه و دردمند که بالای دیوار منیت نشسته یک دفعه به عقلش می‌رسد که یک آجری را بکند و به جوی آب بیندازد. و وقتی که صدای برخورد آجر را با جوی آب می‌شنود یک اتفاق شگفت‌انگیزی می‌افتد. به نظر می‌آید که صدای آب زنده‌اش می‌کند و شروع می‌کند به کندن آجرها و رساندن خودش به آب.

و آب از او می‌پرسد که فلسفه کندن آجرها چه است؟ می‌گوید که اولاً از صدای برخورد این همانندگی با آب من مست می‌شوم، مست زندگی می‌شوم. دوماً هرچه دیوار کوتاه‌تر می‌شود که دیوار منیت من است، من به آب نزدیک‌تر می‌شوم. و در طول قصه حرف‌هایی می‌زند که جزیئاتش بسیار آموزنده است.

بر لب جو بوده دیواری بلند

بر سر دیوار، تشنه دردمند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۲)

می‌توانیم «بود» بخوانیم بعضی نسخه‌ها ولی «بوده» شاید بهتر است. می‌گوید بر لب جوی از ابتدا بوده است یک دیوار بلند برای هر بشری و تمام انسان‌ها و بالای دیوار یک تشنه پر از درد نشسته است؛ یعنی همه ما دردمندیم، باید به آب برسیم ولی منیتی درست کرده‌ایم که روی آن دیوار نشسته‌ایم.



مانعش از آب، آن دیوار بود از پی آب، او چو ماهی زار بود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۳)

واضح است. کسی که روی دیوار صدمتری نشسته مانعش ارتفاع دیوار است و انسان‌ها نمی‌توانند با من‌ذهنی‌شان ارتفاع دیوار را کوتاه کنند و به آب برسند برای همین مولانا امروز گفت که شما با ذهنتان، با تصویرسازی به آب نرسید، به خدا نرسید. و او شبیه ماهی بود، همان‌طور که ماهی را از آب بیرون کنند به حال زار می‌افتد؛ یعنی شروع می‌کند به دست‌وپا زدن و مردن، ما هم در واقع در ذهنمان دور از آب حیات، که همانیدگی‌ها ما را جدا کرده، یا داریم می‌میریم یا تقریباً مرده‌ایم.

ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۴)

ناگهان یک آجری را کند و در آب انداخت؛ یعنی یک‌دفعه به فکر یک من‌ذهنی می‌رسد که یکی از همانیدگی‌ها را که خیلی اذیتش می‌کند بکند و در آب بیندازد. می‌بینید که مثلاً یک مسئله‌ای، یک رنجشی، یک همانیدگی با چیزی یا با شخصی شما را خیلی اذیت می‌کند، یک‌دفعه تصمیم می‌گیرید که خودتان را از آن جدا کنید و وقتی که این خشت به آب خورد، به گوش دلش یعنی به آن جای خالی، به آن فضای گشوده‌شده یک ندایی، یک خطابی از سوی زندگی آمد.

چون خطاب یار شیرین لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۵)

نبیذ یعنی شراب. پس بنابراین این خطاب آب، صدای آب که امروز گفتیم از آسمان صدا می‌آید به گوش ما پس معلوم می‌شود موقعی می‌آید که حقیقتاً ما یک همانیدگی را می‌کنیم یا این‌قدر گنده‌ایم که فضا درون ما باز شده و مرکز ما به‌طور پیوسته عدم هست. می‌گوید این خطاب آب مثل پیغام یک یار شیرین لذت‌بخش بود به‌طوری‌که این صدا مستش کرد. همان‌طور که شراب انسان را مست می‌کند منتها این مستی معنوی است، من‌ذهنی‌اش بی‌اثر شد مست شد به زندگی.

از صفای بانگ آب، آن مُمتَحَن گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۶)



پس خشت‌کن یعنی خشت‌کننده، خشت‌انداز یعنی خشت‌اندازنده، صفا یعنی نابی، ممتحن یعنی رنج‌کشیده. همه ما رنج‌کشیده هستیم. پس این‌که یک آجر را انداخت و جای آجر خالی شد، از جای خالی آن یک نابی بیرون آمد، یک مرکز عدم، یک فضای گشوده‌شده در درونش پیدا شد و این صفا به او یک پیغامی داد از درون. ما همه این پیغام را از زندگی شنیده‌ایم که شما یک همانندگی را از خودتان جدا می‌کنید می‌بینید یک دفعه یک شادی بی‌سبب، یک مستی از شما بیرون می‌آید، مخصوصاً وقتی کسی را می‌بخشیم، یک آسایش، یک آسوده شدن، یک راحتی، یک آزادی، یک شادی که این تمام شد. پس این مطالب راجع به فرد مصداق دارد، راجع به جمع هم دارد، جمعاً هم باید این کار را بکنیم و شروع کرد به خشت‌کندن و خشت‌انداختن.

یعنی چه؟ یعنی شما یک یا دو تا هم‌هویت‌شدگی مهم را از خودتان بکنید، بیندازید در آب خواهید دید که این پیغامی که از زندگی می‌آید که به صورت معنوی است، امروز هم گفت این انس، این ذوق همه معنوی است، به صورت فرم نیست و با ذهنتان دنبالش نگردید. و لطف کنید این سؤال را هم نکنید که آقا به من بگویید که وقتی که آدم همه هم‌هویت‌شدگی‌ها را انداخت چه جوری می‌شود؟ یک عده‌ای می‌خواهند من ذهنی و همانندگی‌ها را نگه دارند با فکرشان تجسم کنند که اگر آدم همه همانندگی‌ها را انداخت چه جوری می‌شود؟ شما بگویید ما بفهمیم اگر خوشمان آمد این کار را بکنیم. شما این حالت را با ذهنتان نمی‌توانید تجسم کنید، این فریب دادن خود است. یعنی چه که شما حالت زنده شدن به خدا را با ذهنتان می‌خواهید تجسم کنید، توضیح بدهید من بفهمم، این فهمیدنی نیست. ذهن فقط جسم‌ها را می‌تواند ببیند و آن‌ها را هم برای کاربردهای مادی بیرون تقریباً می‌فهمد و به کار می‌برد. بنابراین از خلوص و نابی آن بانگ آب، آن رنج‌کشیده شروع کرد به خشت‌کندن و خشت‌انداختن.

آب می‌زد بانگ، یعنی: هی تو را

فایده چه زین زدن خشتی مرا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۷)

آب از پایین می‌گفت که، یا زندگی می‌گوید تو از این کار چه فایده‌ای می‌بری؟ این مولانا می‌خواهد ما به عنوان مرکز عدم، این سؤال خوب است از خودمان بکنیم، سؤال در این جور موارد خوب است. گرچه که آن سؤال که بعد از این‌که همانندگی‌ها تمام شد، من به چه صورت در خواهیم آمد، به من توضیح بده من تجسم کنم، غلط است، این سؤال را «آب» می‌کند.

می‌گوید: چه فایده دارد این؟ زدن خشت به من چه فایده دارد؟ کندن همانندگی، انداختن، به من و شنیدن صدایش برایت چه فایده‌ای دارد؟ یا فایده‌ای غیر از صدا چیز دیگری هم دارد؟ می‌خواهد بگوید که: هم صدایش را می‌شنوم، هم دیوار کوتاه‌تر می‌شود.

تشنه گفت: آبا مرا دو فایده است من ازین صنعت ندارم هیچ دست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۸)

تشنه به آب گفت: من دو فایده می‌برم و من از این کار دست بر نخواهم داشت. ببینم شما هم می‌توانید این کار را بکنید؟ شما یک همانندگی بکنید از خودتان، بیندازید به آب زندگی. آب زندگی یعنی شما رها می‌کنید، آن می‌برد. این‌که می‌گوید: «اللَّهُ اشترى» خداوند مشتری این است، به محض این‌که یک همانندگی را بکنید، زندگی از شما می‌خرد آن‌را به جایش زندگی می‌دهد. من از این کار دست بر نخواهم داشت، اسمش را صنعت می‌گذارد این فن. این فن را همه انسان‌ها می‌توانند یاد بگیرند.

فایده اول سماع بانگ آب کو بود مر تشنگان را چون رباب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹۹)

فایده اولش این هست که شنیدن بانگ آب، مانند شنیدن صدای یک ساز موسیقی است، یعنی خوش آیند است.

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مُرده را زین زندگی تحویل شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۰)

می‌گوید: این‌که من همانندگی‌هایم را می‌کنم می‌اندازم توی زندگی و از آن‌طرف یک بانگی می‌شنوم، این همان شیپور اسرافیل هست؛ دارد من را بیدار می‌کند. پس معلوم می‌شود یک همانندگی را بکنیم و بیندازیم توی آب زندگی به ما پیغامی می‌دهد.

عین این در فضاگشایی صورت می‌گیرد، شما عادت کرده‌اید با اتفاق این لحظه کاری داشته باشید. چه خوشتان می‌آید چه بدتان می‌آید، با آن ستیزه کنید و قضاوت کنید. همین‌که قضاوت کنید روی اتفاق این لحظه و بی‌قیدوشرط آن‌را نپذیرید، این کارداشتن است، مسئله‌داشتن است.

بدون قیدوشرط و قضاوت و رفتن به ذهن، شما باید به‌عنوان بازی اتفاق را بپذیرید و با این بازی کنید در بازی شرکت کنید. بازی برای بازی کردن است. امروز توضیح داده مولانا که بازی را جدی نکنید. می‌گوید: مردگی انسان تبدیل می‌شود. پس معلوم می‌شود فضاگشایی در این لحظه اطراف اتفاق این لحظه و یا کندن یک همانندگی و انداختن آن توی زندگی و صدایی که، یا پیغامی که از طرف زندگی می‌شنوید این همین شیپور اسرافیل است که انسان‌را زنده می‌کند. یعنی از مردگی ذهن تبدیل می‌شود به زندگی زنده‌بودن به خدا و دارد توضیح می‌دهد، چندتا مثال می‌زند:



یا چو بانگِ رعدِ ایّامِ بهار باغِ می‌یابد آزو چندینِ نگار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۱)

می‌گوید: یا شبیه صدای رعد است، همین رعد و برقی که داریم موقع بهار. وقتی شما صدای آسمان را می‌شنوید، رعد و برق می‌زند یعنی بارون می‌خواهد بیاید. می‌گوید: انداختن این، شبیه این است که یعنی زندگی من آبادان خواهد شد، در زندگی من گل خواهد روید. پس هر همانیدگی را که می‌کنیم می‌اندازیم توی زندگی از آنجا پیغامی می‌آید و زندگی بیرونی و درونی شما را درست می‌کند یعنی زیبا می‌کند.

یا چو بر درویش، ایّامِ زکات یا چو بر محبوس، پیغامِ نجات

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۲)

این‌ها مثال‌های خوبی است، درویشی که محتاج نان شب است، یک‌دفعه می‌گویند: ایّام زکات آمد. یعنی مردم می‌خواهند زکاتشان را بدهند و این درویش یک نانی پیدا کند بخورد از گرسنگی نمیرد. یا کسی که زندانی است و صدای پا می‌آید فکر می‌کند می‌خواهند ببینند او را آزاد کنند و یک‌دفعه پیغام بیاید که تو دیگر آزاد شدی از این لحظه به بعد. می‌بینید که، به محض این‌که همانیدگی را می‌کنیم، می‌اندازیم توی آب از آن طرف پیغام نجات زندگی در درون به ما می‌آید، ما متوجه می‌شویم در درون من دارم آزاد می‌شوم، دیگر احتیاجی به چیزهای بیرونی نیست.

چون دمِ رحمان بُود کان از یمن می‌رسد سوی محمد بی دهن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۳)

امروز راجع به این صحبت کردیم که: به اصطلاح پیغام معنویِ اوّس قرن از یمن به حضرت رسول می‌رسید. دارد آن‌را مثال می‌زند و پس بنابراین همین‌طور که می‌گوید: حضرت رسول پیغام معنوی را از اوّس قرن می‌شنید، ما هم در درون صدای زندگی را می‌شنویم که داریم آزاد می‌شویم. زندگی بیرونی و درون ما بهتر می‌شود، بله این‌هم حدیث است:

«إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ»

«من نفسِ خدای رحمان را از جانب یمن می‌شنوم.»

(حدیث)

این از زبان حضرت رسول است.



یا چو بوی احمد مُرسَل بُود کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۴)

پس بنابراین یا ارتعاش زنده زندگی حضرت احمد است در این جا باز هم حضرت رسول را مثال می‌زند. که او با ارتعاش خودش به زندگی روی گناه‌کار اثر می‌گذارد. همین‌طور که یک انسان زنده به زندگی، به زندگی ارتعاش کند ما را می‌تواند تبدیل کند. امروز گفتیم: که ناظر روی منظور اثر می‌گذارد و جنس او را تعیین می‌کند. پس بنابراین اگر کسی به بی‌نهایت خدا زنده شده به زندگی ارتعاش بکند جنس ما را تعیین می‌کند. حالا اگر شما می‌خواهید بگویند شفاعت چه هست، حقیقتاً این‌طوری نیست که یک نفر به خدا می‌گوید که: شما حالا این آدم را ببخش، این شفاعت به این ترتیب نیست. این شفاعت همین‌که در بیت قبل گفت: «بی‌دَهَن» است.

چون دَمِ رحمان بُود کان از یَمَن می‌رسد سوی محمد بی دَهَن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۳)

یعنی بدون این‌که حرفی رد و بدل بشود، می‌گوید: ارتعاش زنده زندگی از کسی به کسی دیگر ولو راه دور است، می‌رسد و انسان زنده به زندگی کس دیگری را شفاعت می‌کند. شفاعتش هم عرض کردم، این‌طوری نیست که از خدا تقاضا می‌کند او را ببخشد یا دعا می‌کند، فقط ارتعاش به زندگی، بوی خدا را دادن کافی است. کسی که بوی خدا را می‌دهد، کس دیگر را می‌تواند به اصطلاح به ارتعاش زندگی وا بدارد. این‌طوری نیست که حتماً، او را بتواند زنده بکند، مگر آن شخص بخواهد. در مورد شفاعت یک شخصی می‌خواهد بخشوده بشود، حالا شما می‌خواهید واقعاً گناه‌های همانندگی شما را خداوند ببخشد؟ الآن مولانا به اعتباری دارد شفاعت می‌کند:

یا چو بوی یوسف خوب لطیف می‌زند بر جان یعقوب نحیف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۵)

یعقوب هم بوی یوسف را می‌شنید. وقتی برادران رفتند به مصر ایشان می‌دانست که، یا می‌شنید یا می‌فهمید یک‌جوری.

«وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تَفَتَّدُونَ.»

«چون کاروان به راه افتاد، پدرشان گفت: اگر مرا دیوانه نخوانید بوی یوسف می‌شنوم.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۹۴)



مربوط به این آیه است. پس می‌گوید: یعقوب بوی یوسف را می‌شنید این را تمثیل می‌زند، ما هم بوی زندگی را از انداختن همانندگی از زندگی می‌گیریم. مولانا می‌خواهد به ما یاد بدهد که شما از خود زندگی بگیرید و این‌ها همه تمثیل است که ما باور بکنیم و با من‌ذهنی همین‌طور که این آیه نشان می‌دهد، اگر کسی ادعا بکند که انسان می‌تواند جنس انسان دیگر را تعیین کند به صورت نظارت این را می‌گویند شاید دیوانه است، این یعنی چه؟ که یک کسی، کسی دیگر را می‌تواند به ارتعاش زندگی وا بدارد. ولی ما می‌دانیم که ما از جنس معنویت هستیم، از جنس جسم نیستیم. به طور موقت تجربه جسم بودن را در ذهن می‌کنیم، این موقت است. ما جسم نیستیم، ما امتداد خدا هستیم، ما موجود معنوی هستیم، ما جسم نیستیم و جسم بودن می‌بینید که چه قدر به ما ضرر می‌زند. شما این‌که فرض می‌کنید جسم هستید و هشیاری جسمی دارید و زندگی‌تان را بر اساس اتفاقات می‌گذارید، هزینه‌اش را هم می‌دهید و اگر مثلاً پدر و مادر هستید بچه دارید، هزینه‌اش را داده‌اید. هزینه‌اش از طریق دردها آمده و به این ترتیب مقدار زیادی درد ما انباشته‌ایم.

فایده دیگر که هر خشتی کزین

برکنم، آیم سوی ماء معین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۶)

پس آن یک فایده بود، فایده دیگرش این است که هر خشتی که از این دیوار من برمی‌کنم دیوار کوتاه‌تر می‌شود و من به سوی آب گوارا می‌آیم.

معین یعنی گوارا، معین نیست، معین است. معین یعنی یاری‌کننده. پس می‌گوید: هر آجری که می‌کنند می‌آیند پایین‌تر، دیوار کوتاه‌تر می‌شود و من فکر می‌کنم شما در طول تماشای گنج حضور دیده‌اید که دیوار منیت‌تان دائم کوتاه‌تر می‌شود، کوتاه‌تر می‌شود. آن کارهایی که قبلاً نمی‌توانستید بکنید، الآن می‌توانید بکنید. مثلاً ما الآن می‌توانیم از بچه‌مان معذرت بخواهیم بگوییم من اشتباه کردم. یا به حرف بچه‌مان گوش بدهیم و چیزی یاد بگیریم. در گنج حضور ما می‌بینیم که آدم‌های هفتاد، هشتاد ساله به حرف بچه‌های شش، هفت ساله دارند گوش می‌کنند و چیزی یاد می‌گیرند. این‌ها همه نشان می‌دهد که خشت‌ها را کنده‌اند و یواش‌یواش به ماء معین نزدیک‌تر شده‌اند. بله، این آیه را هم قبلاً خوانده‌ایم:

«قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ»

«بگو: اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳۰)

بارها این آیه را ما خواندیم و این همین جریان فلسفی منطقی مستهان هست که آن می‌گوید:



با کلنگِ درمی‌آوریم یعنی با من‌ذهنی، پس بنابراین شما فکر نمی‌کنید که با نگه‌داشتن این دیوار منیت می‌شود به آبِ روان رسید، بلکه این خود زندگی است که ما را با کندن آجرها به آب خواهد رساند.

کز کمی خشت، دیوار بلند پست‌تر گردد بهر دفعه که کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۷)

پس بنابراین با هر دفعه که ما یک آجر می‌کنیم، این دیوار بلند منیت ما کوتاه‌تر می‌شود، که الآن صحبت کردیم می‌بینیم که کارهایی می‌کنیم که قبلاً نمی‌توانستیم انجام بدهیم. امروزه چرا روابط به اصطلاح زن و شوهرها با هم بهتر می‌شود برای این‌که اگر هر دویشان به برنامه نگاه می‌کنند، دیوار منیتشان به خاطر کندن خشت‌ها کوتاه‌تر می‌شود. به آب نزدیک‌تر می‌شوند یا روزبه‌روز صدای آب را با فضاگشایی یا کندن و انداختن خشت‌های همانندگی می‌شنوند و هر دفعه از زندگی پیغام می‌گیرند.

پستی دیوار قربی می‌شود فصل او درمانِ وصلی می‌بود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۸)

این بیت مهم است. می‌گوید هر چه دیوار کوتاه‌تر می‌شود، من نزدیک‌تر به خدا می‌شوم. هر دفعه آجر را می‌اندازم، یک قرب، یک وصل‌شدن به خدا، از جنس او شدن را تجربه می‌کنم و فصل دیوار یعنی جداشدن از آجر، درمان وصل من به زندگی می‌شود.

می‌بینید که ما جور دیگری نمی‌توانیم. این تمثیل خیلی عالی است برای این‌که شما تجسم کنید روی دیوار صد متری، پایین هم آب هست، نه می‌توانیم بپریم پایین، این پریدن پایین هم تمثیلش را در آدم‌های متکبر مثل شاهان می‌بینید. شاهان چرا جنگ راه انداخته‌اند در تاریخ؟ برای این‌که خم نشده‌اند. خم‌شدن شبیه مردن است. مگر یک شاه می‌تواند، می‌توانست یعنی، شاید الآن بتواند نمی‌داند، می‌تواند مثلاً در قدیم البته این‌طوری بود، خم بشود و یا بگوید که من اشتباه کردم. همچنین چیزی ما اگر شنیدیم هم، بسیار کم شنیدیم. که یک شاهی در گذشته باشد و بگوید: من اشتباه کردم و اشتباهش را به‌طور عمومی به اطلاع همه برساند. مگر مجبور بشود و این در مورد شاهان نیست در مورد همه ما هست که دیوار بلند منیت بر اساس همانندگی‌ها داریم و قرب یعنی یکی‌شدن با خدا که الآن صحبت سجده می‌کند، که «وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ»، سجده کن به او، نزدیک بشو، امکان ندارد. یک کمک به خودم یعنی کمک به خودمان این است که ما دانسته و هشیارانه خم بشویم ولو سخته با درد هشیارانه. اشتباه خودمان را بپذیریم. پس:

پستی دیوار قربی می شود فصل او درمان وصلی می شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۸)

این کلمه درمان هم مهم است برای این که فصل آجر همانیدگی، جدا شدن از او به این درد ما را که نمی توانیم وصل بشویم درمان می کند.

سجده آمد کردن خشت لَزب موجب قُربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

پس کردن این سنگ های چسبنده، چرا چسبنده؟ برای این که همانیدگی ها چسبنده هست و همانند سجده کردن است و سجود، موجب قُرب بنده یا انسان به خداوند می شود. این مهم است که ما بدانیم هر همانیدگی چسبنده است یعنی قوه این را دارد که هنوز توجه ما را جذب کند، برویم آن جا ما. و به همین دلیل است که در این قصه اولش گفت که: هم می کند، هم می انداخت. گاهی اوقات ما می کنیم یک چیزی را ولی دوباره می چسبانیم سر جای خودش. یعنی این آجر یک جوری است که بکنی اگر نیندازی می توانی برگردانی سر جایش بگذاری و می چسبد و دیوار می شود، فکر نکنید که نمی چسبد. برای همین می گوید: لَزب یعنی چسبنده. بله، این آیه قرآن است که بارها خواندیم، «وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ»، سجده کن، نزدیک شو. می گوید که: مفهومش این است که شما به حرف من ذهنی گوش نده. همین کبر و غرور من ذهنی که خم نمی شود گوش نده. تو بیا همانیدگی را بینداز یا فضا را باز کن، سجده کن و در آن لحظه با خدا یکی بشو.

تا که این دیوار، عالی گردن است مانع این سر فرود آوردن است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۰)

تا زمانی که این دیوار همانیدگی ها که دیوار منیت ماست گردنش عالی است، یعنی صد متر است، این نخواهد گذاشت ما سجده کنیم، سر فرود بیاوریم. سجده کننده به خدا، با مردم هم همان کار را می کند. در فضاگشایی ما، مردم به عنوان اتفاق این لحظه شرکت می کنند. علی الاصول فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم، همان سجده است. همین که این کار را می کنی نزدیک می شوی یعنی فضا را باز می کنید، فضای باز شده هم شما هستید هم خدا و اگر درست باز بشود آن جا واقعاً کسی نمی تواند وارد بشود. پس دیوار را نباید نگاه داریم، باید آجرهایش را بکنیم یکی یکی.

سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تنِ خاکی نجات

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۱)

می‌گوید: بر آب حیات نمی‌توانم سجده کنم مگر از شرّ این تنِ خاکی یعنی من‌ذهنی نجات پیدا کنم. این همین فضاگشایی ما در حالتی که من‌ذهنی داریم برای همین با درد هشیارانه همراه است. ما می‌توانیم خم‌شدن را در کارهای روزمره تمرین کنیم. شما می‌توانید بروید در روز کارهای مختلف پیش بیاید، هر اتفاقی رخ می‌دهد که شما عادت داشتید مقاومت کنید، ستیزه کنید، این دفعه می‌توانید فضا را باز کنید. وقتی فضا را باز می‌کنید خواهید دید که این کار سخت است اولش ولی پس از مدتی تمرین خواهید دید که یواش‌یواش عادت کردید به فضاگشایی برای این‌که هر دفعه فضاگشایی می‌کنید از آن فضای گشوده‌شده یک عقلی، یک خردی، یک شادی‌ای، یک برکتی می‌آید که به شما کمک بکند. در نتیجه فضاگشایی اتوماتیک می‌شود. این کار صورت خواهد گرفت اگر ما تمرین کنیم. این‌جا مولانا می‌گوید که: این قدر باید آجرها را بکنید که دیگر آجر نماند.

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر زودتر برمی‌کند خشت و مدر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۲)

یادتان است در غزل داشتیم می‌گفت: ما تشنه آب حیات هستیم، تشنه خداوند هستیم نه تشنه انرژی‌هایی که، شادی‌هایی که از این جهان می‌آید. الان می‌گوید: همه ما بر سر دیوار هستیم. اصلاً یک نفر نیست این دیوار را نساخته باشد. ولی هرکسی به این حقیقت پی ببرد که تشنه زندگی است، زودتر از دیگران خشت را، مدر را می‌کند. مدر یعنی کلوخ، گلِ سخت یعنی همانندگی، همانندگی‌های سخت.

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۳)

هرکسی به آن صدای آب عاشق‌تر باشد، به آن پیغام ایزدی همان پیغامی که این لحظه از این فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاق این لحظه به شما می‌رسد. اگر شما عاشق آن پیغام باشید و من امیدوارم که این بیت‌هایی که امروز خواندیم گفت که: ظاهر ما در این لحظه از جمله بدنمان، همه چیزمان دارد اتفاق می‌افتد این بازی خداوند است و در ما فضای گشوده‌شده جدی است. کندن آجر جدی است. و انداختن آن به آب جدی است. پس بنابراین هرکسی درست درک کرد و از مولانا درست یاد گرفت که من عاشق زندگی هستم نه عاشق این جهان، در این صورت او همانندگی‌های بزرگتر را از این حجاب می‌کند و می‌اندازد به آب.



او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُق نشنود بیگانه جز بانگ بُلُق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۴)

بُلُق، آواز آب هنگامی که سنگ در آن می‌اندازند. بُلُق یعنی این‌که انسان هیچ پیغام معنوی نشنود این لحظه از زندگی، عُنُق هم یعنی گردن. می‌گوید که: آن‌کسی که همانندگی را می‌کند و می‌اندازد در آب، از آن «می‌ای» که از جای خالی آن می‌آید تا گردن مست است، یعنی خیلی مست است. بیگانه، من‌ذهنی یعنی همان‌هایی که من‌ذهنی و همانندگی‌ها را نگه می‌دارند و می‌پرسند که انسان اگر این‌ها را بکند و بیندازد چه خواهد شد، آن‌ها فقط بانگ بُلُق را می‌شنوند، فقط صدای ذهن را می‌شنوند.

می‌گویند: آری به آب بیفتد این سروصدا می‌کند، راست می‌گویی. نمی‌کنند! حالا شما از خودتان بپرسید شما بیگانه هستید یا عاشق هستید؟ شما تشنه این جهان هستید یا آن جهان هستید؟ این لحظه تعیین کنید. می‌خواهید همانندگی‌ها را بکنید بیندازید یا می‌خواهید همانندگی‌ها را نگه‌دارید و فقط بانگ خوردن آجر به آب را بشنوید که آن را دیگران می‌اندازند؟ می‌گوید: آره راست می‌گویی این‌ها را بیندازی سروصدا می‌کند، فهمیدم!

ای خُنک آن را که او ایام پیش مُغْتَمَّه دارد، گُزارد وام خویش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۵)

می‌بینید می‌گوید: «وام خویش» یعنی هرکسی این وام را باید بدهد، بدهکار است. خوشا به حال کسی که موقع جوانی این‌کار را بکند و وقت را غنیمت بشمارد و این وام یعنی بدهی‌اش را به زندگی که همین آجرها هستند بپردازد. این جوانانی که الآن دارند روی خودشان کار می‌کنند، زحمت می‌کشند برنده خواهند شد. آن‌هایی که بین ده تا بیست سال دارند یا حتی بیست تا سی، حتی زیر چهل.

اندر آن ایام کِشِ قدرت بُود صَحَّت و زور دل و قوَّت بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۶)

در آن ایام جوانی هر چه کوچک‌تر بهتر، آدم قدرتمند است در هر چهار بعد. یعنی می‌تواند نیروی زندگی را جذب کند. هنوز این دیوار خیلی بلند نشده، حجاب یا پرده خیلی ضخیم نشده، زندگی از آن رد می‌شود. سلامتی دارد وقتی فضا باز می‌کند دلش زور دارد. یک جوانی فضا را باز کند مقدار زیادی انرژی می‌آید از آن طرف و این چهار بعدش تحمل این انرژی را دارد و:

وآن جوانی همچو باغ سبز و تر می‌رساند بی دریغی بار و بر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۷)

و جوان اگر فضاگشایی بکند و هرچه سریع‌تر همانندگی‌ها را به آب بیندازد زندگی درون و بیرونش سبز می‌شود، آباد می‌شود. شادی بی سبب می‌آید، خرد زندگی می‌آید، امنیت می‌آید به زندگی‌اش. نمی‌گذارد دردها به او مسلط بشوند چه زن چه مرد. و در نتیجه فکرهايش باردار می‌شود و میوه به وجود می‌آید در بیرون. در هر بعدی، بعد فکری، در بعد روابط، فوراً این هیجانانی مثل ترس و رنجش و حسادت و دردهایی مثل خشم و این‌ها تبدیل به عشق می‌شود، تبدیل به شادی زندگی می‌شود، تبدیل به لطافت می‌شود.

چشمه‌های قوّت و شهوت، روان

سبز می‌گردد زمین تن بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۸)

همین را دارد می‌گوید. چهار بعد ما سبز می‌شود، آباد می‌شود. شهوت خیلی مهم است در جوانی که انسان می‌تواند با چیزی همانیده بشود و زندگی او را از آن شهوت جدا بکند. پیر دیگر شهوت ندارد، اصلاً انسانی که با من ذهنی پیش می‌رود در پنجاه سالگی، شصت سالگی حوصله‌اش سر رفته برای این‌که می‌خواسته از همانندگی‌ها و از کبر و غرور خودش زندگی بگیرد، نتوانسته بگیرد ناامید شده و سردرگم است نتوانسته به جایی برسد. پس جوان هم قوّت دارد در چهار بعدش قوّت معنوی دارد و می‌تواند به چیزها بچسبد و جدا بشود ولو درد می‌کشد. ما باید بچسبیم، جدا بشویم، بچسبیم، جدا بشویم تا بفهمیم نچسبیم. شما دیده‌اید بچه وقتی بزرگ می‌شود دو سه سالش است به چیزهای داغ دست می‌زند. چیزهای داغ می‌سوزاند. مادرش می‌گوید دست نزن این چیز است می‌سوزاند و جوان هم همین‌طور است، همانیده می‌شود درد می‌آید، مولانا به او می‌گوید: می‌سوزاند نرو دیگر، فوراً قبول می‌کند. یکی دو بار همانیده می‌شود جدا می‌شود، همانیده می‌شود.

ولی شما باید بتوانی همانیده بشوی، پیر نمی‌تواند همانیده بشود. البته این معنی‌اش این نیست که پیر نمی‌تواند به حضور برسد. مولانا دارد می‌گوید که هرچه زودتر این کار را بکن. من این حرف‌ها را نمی‌زنم که آدم‌هایی که سنشان بالاست روی خودشان کار نکنند. ما الآن شاهد هستیم که آدم‌های هشتاد ساله به خدا زنده شده‌اند، ولی می‌گوید به ما می‌گوید به پدر و مادرها می‌گوید، می‌گوید: مواظب بچه‌هایتان باشید. نباید ما فکر کنیم اشکالی ندارد، حالا که تمام بشریت روی دیوار منیت نشسته حالا بچه ما هم برود بنشیند یکی‌شان دیگر هم ردیف بشود با آن‌ها! نه! بگذار دیوارش کوتاه باشد. این دیوار منیت هرچه کوتاه‌تر بهتر. یک موقعی است دیوار ما یک متر است از آنجا آدم می‌پرد در جوی آب. یک موقعی هست که صد متر است، یک موقع است کسی خم می‌شود،



یک موقعی هست که نمی‌تواند خم بشود و خم شدن را معادل با مرگ می‌داند. و ما خم شدن را عرض کردم می‌توانیم روزمره تمرین کنیم. شما به گرفتاری برمی‌خورید می‌توانید معذرت بخواهید فضا را باز کنید چراکه هر گرفتاری که ما می‌افتیم یک مقداری تقصیر ما هم هست و گرنه نمی‌افتادیم. یا از آن جنس هستیم، یا به آن جنس ارتعاش می‌کنیم یا واکنش نشان داده‌ایم گرفتار شدیم. وقتی دیدیم گرفتار شدیم می‌توانیم به گناه خودمان اعتراف کنیم و وامش را بدهیم، بگوییم من اشتباه کردم.

خانه‌ای معمور و سقفش بس بلند

معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۹)

می‌گوید که: خانه جوان آباد است، سقفش هم بلند است. هنوز جوان منقبض نشده، سفت مثل یک آدم شصت ساله، اگر با من ذهنی بزرگ شده باشد. چون یک من ذهنی شصت ساله، هفتادساله فکر می‌کند همه جهان ابله است و فقط اوست که عاقل است در حالی که همه فکرهای او همانیده هست و در افسانه من ذهنی غرق است. هیچ‌کدام از فکرهایش درست نیست ولی فکر می‌کند همه اشتباه می‌کنند غیر از او. بنابراین خانه‌اش معمور نیست خانه‌اش آباد نیست، سقفش کوتاه است. این سقف کوتاه می‌شود اگر ما بخواهیم مرتب منقبض بشویم، منقبض بشویم. جوان هنوز در یک خانه‌ای زندگی می‌کند درست است که ذهن است ولی او هنوز سقفش بلند است.

ارکانش معتدل است، خراب نشده. اعتدال در ارکان وجود دارد، ارکان را اگر تفسیر کنید به همین چهاربُعد فکر و هیجان و جان و فیزیک، یعنی بدن، این چهارتا با هم هماهنگی دارند. این طوری نیست که مثلاً بدنش خراب شده، فکرش خراب شده، فقط زنده هست، بدن و فکر خراب بشود شما حساب کنید که، انسان به جای این که این چهارتا بُعدش متعادل باشد یک دفعه مثلاً در سی سالگی مقدار زیادی خشم و ترس و درد داشته باشد. اگر قرار باشد اعتدال در چهاربُعد مادی ما باشد باید عشقی باشد، باید لطافت در ما باشد، باید دم ایزدی از ما رد بشود. اگر مقدار زیادی درد انباشته شده باشد خوب قسمت هیجانی ما از کار افتاده دیگر. اگر آن بزند بدنمان را هم خراب کند، ولو این که فرمان خیلی فیلسوفانه باشد خیلی چیزها هم بلد باشیم به دردمان نمی‌خورد که! پس ارکان معتدل خیلی مهم است. «بی‌تخلیط و بند» یعنی هیچ خراب نشده و هنوز ستونی هم به آن نزدند، انسان یک قسمتش که خراب می‌شود ستون می‌زنند دیگر، بدن خیلی‌ها از این ستون‌ها دارد. هیجان‌اتشان همین‌طور. انسان حساسیت دارد به خیلی چیزها از نظر روحی، هی بند زده‌اند ستون زده‌اند که یک موقعی نریزد. این‌ها لزومی ندارد. این‌ها را در واقع دیوار منیت ما سر ما آورده است.



پیش از آن که ایام پیری دَر رسد گردنت بندد به حَبَلٍ مِنْ مَسَدٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۰)

می‌گوید که قبل از این‌که ایام پیری برسد، هرکسی مسئولیت به‌عهده بگیرد که این دیوار را کوتاه کند، آجرها را بیندازد و ما به‌عنوان پدر و مادر هم به بچه‌هایمان یاد بدهیم اولاً دیوار را خیلی بلند نکنند. ثانیاً همین دیوار کوتاه را هم آجرهایش را بکنند بیندازند آب و قبل از این‌که گردن ما را این طناب همانندگی‌ها واقعاً سفت ببندد به این جهان. این «حَبَلٍ مِنْ مَسَدٍ» را بارها توضیح داده‌ایم. بله.

«فِي جِدِّهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

و این ریسمانی از لیف خرما را مولانا تفسیر می‌کند به این‌که طناب همانندگی‌ها گردن ما را به این جهان بسته است و ما نمی‌توانیم برگردیم و گاهی اوقات به دردهای ذهنی این را تشبیه می‌کند.

خاک شوره گردد و ریزان و سُست

هرگز از شوره، نبات خوش نرُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۱)

پس بنابراین انسان اگر پُر از درد باشد چیزی در او دیگر رُشد نمی‌کند. مثل زمینی که شوره بشود و نرم باشد، زمین باید یک ذره سفت باشد که ریشه برود در آنجا و این زمین سفت را به زمین عدم و حضور تشبیه می‌کند. و این تمثیل را می‌گوید که تو باید بکنی بروی به جای سفت برسی. یعنی این همانندگی‌ها شل است، سست است. چیزی رشد نمی‌کند. و هرگز از زمین شوره و سست چیزی رشد نمی‌کند. اگر شما مثلاً خاک دو متر سست باشد شما یک تخمی آنجا می‌اندازید، رشد نمی‌کند که! فضای یا زمین همانندگی‌ها و دردها هم همین‌طور است.

آب زور و آب شهوت، مُنقطع

او ز خویش و دیگران نامنتفع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۲)

می‌گوید که پیر این‌قدر شهوت ندارد که به چیزی بچسبد و یا همانیده بشود. جوان به راحتی می‌تواند به یک چیزی بچسبد و ما از او جدا کنیم، بگوییم که همانیده بشو و جدا بشو، درد بکش تا بفهمی که همانیده نشوی. پیر علاقه ندارد و شهوت ندارد. به پیر مثلاً هشتادساله بگوییم که تو بیا با یک مثلاً اگر مرد است با یک خانمی همانیده بشو، می‌گوید نه نمی‌شوم. نمی‌توانم. پس می‌گوید به‌موقع این کار را بکن، «آب زور و آب شهوت منقطع»،



قطع شده نمی‌تواند همانند بشود و جدا بشود و این چهار بُعدش و هُشیاری آن قدر انعطاف ندارد. جوانی آدم مثل یک توپ خوب است. بزنی دیوار فوراً منعکس می‌شود برمی‌گردد. در همه جنبه‌ها همین‌طور است. پیر مثل آجری است که می‌زنی دیوار می‌افتد پایین. خلاصه مولانا دارد توصیه می‌کند که شما در جوانی این کار را بکنید و پیر می‌گوید که از خودش و دیگران نمی‌تواند سودی ببرد.

ابروان چون پالدم زیر آمده چشم را نم آمده، تاری شده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۳)

پالدم هم تسمه‌ای است که معمولاً آن قسمت عقب خر می‌بندند. یک چیز ضخیمی است و این ابروها که ضخیم می‌شود و می‌افتد پایین این ابروها را به آن تشبیه می‌کند که افتاده و چشمش نم کشیده است و تاریک شده است، دُرُست نمی‌بیند. همین‌طور این‌ها را می‌برد به هُشیاری. هُشیاری از کار افتاده است.

از تشنج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۴)

یعنی از چین‌خوردگی و پیری پشتش مثل سوسمار شده است و این قوّه نطق یا بیان زندگی هم و طعم زندگی هم و دندانی هم که آن را بچوّد نه این دندان، حالا این‌ها را ظاهراً می‌گوید این‌ها همه از بین رفته است، ولی می‌خواهد بگوید که هُشیاری این قوت را در پیری ممکن است نداشته باشد که ما به این کار بپردازیم.

روز، بیگه، لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران، عمل رفته ز ساز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۵)

یعنی دیر شده است و روز دارد به آخر می‌رسد یعنی عمرش خیلی نمانده است و این بدن لنگ شده و راه دراز است. فرض کنید که آدم از شهرش بسیار دور شده باشد، هم دیر باشد دیگر دارد شب می‌شود، خری هم دارد که لنگ است نمی‌تواند راه برود و راه هم دراز است و کارگاهش هم ویران است و اعمالش با هم سازگاری ندارند. یعنی نمی‌تواند فکر و عملی بکند که خرد زندگی بریزد در آن و آن را باردار کند و راه دُرُست را نشان بدهد. به‌رحال این ابیات نشان می‌دهد که هرچه جوان‌تر، بهتر.

بیخ‌های خوی بد محکم شده قوّت برگندن آن کم شده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۶)



می‌گوید ریشه‌های خوی هم‌هویت‌شدگی‌اش بسیار محکم شده و قوتش که این‌ها را بکند کم شده است. دنبال این البته این خاربُن را می‌آورد در دفتر دوم مولانا که قصه را به‌طور کامل برایتان قبلاً خوانده‌ام. اجازه بدهید چند بیت هم راجع به این بیتِ غزل بخوانیم که گفت:

خُنک آن هوش که در گوش دلش ز آسمان بانگ صلا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

این ابیاتی که الآن خواندم دیدید که با انداختن همانیدگی و آجر به آب، از آب بانگ می‌آمد. این قصه‌ای هم که برایتان می‌خوانم، همین است.

«حکایت آن مردِ تشنه که از سرِ جوزبُنِ جوز می‌ریخت در جویِ آب که در گو بود، و به آب نمی‌رسید، تا به افتادنِ جوز، بانگِ آب بشنود و او را چو سماعِ خوش بانگِ آب اندر طَرَب می‌آورد.»

ولی قسمت اولش را می‌خوانم فقط. در این قصه مولانا یک گودال عظیمی را که پُر از آب است تجسم می‌کند با یک درخت گردو و شخصی رفته بالای درخت گردو و گردوها را می‌کند می‌اندازد در آب. یک شخصی می‌پرسد که این کار فایده ندارد. برای این‌که تا تو از آن‌جا بیایی پایین، آب گردوها را می‌برد. می‌گوید من گردو نمی‌چینم که بخورم. بلکه گردوها را دارم می‌چینم و می‌اندازم به آب، هم صدایشان را می‌شنوم و هم آن حبابی که روی آب بلند می‌شود آن را می‌خواهم ببینم. این حباب معادل همین فضای گشوده‌شده است و صدا را هم همین الآن که توضیح دادیم.

در نغولی بود آب، آن تشنه راند بر درخت جوز، جوزی می‌فشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۵)

پس در یک گودال عمیق، گودال عمیق همین خود زندگی است که یک دریای عمیقی است. در این‌جا می‌گوید گودال، یک جای عمیق پُر از آب، پُر از آب حیات. در این‌جا یک گردو روئیده و این گردو، در واقع گردو می‌توانیم بگوییم این دنیا است، گردو درخت میوه‌های این دنیا است که ما علاقه‌مندیم به آن‌ها. و آن تشنه می‌گوید رفت بالای درخت گردو و گردوها را می‌چید می‌انداخت پایین.

می‌فتاد از جوزبُن جوز اندر آب بانگ می‌آمد، همی دید او حباب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۶)



پس این دفعه می‌بینید که گردو از درخت گردو به آب می‌افتاد، هم صدا می‌آمد هم او حباب را می‌دید. پس شما همانندگی را از این درخت دنیا می‌کنید می‌اندازید دوباره در آب و هم صدا می‌آید هم فضای گشوده شده را می‌بینید.

عاقلی گفتش که: بگذار ای فتی جوزها، خود تشنگی آرد تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۷)

یک من‌ذهنی با عقل من‌ذهنی به او گفت که ای جوان این کار را رها کن. اولاً که خوردن گردو تو را تشنه می‌کند. فکر می‌کرد این‌ها را می‌خواهد بچیند و بخورد و یعنی می‌گوید این‌ها را می‌خواهی بچینی و با آنها همانیده بشوی و این می‌گوید نه!

بیشتر در آب می‌افتد ثمر آب در پستی‌ست، از تو دور در

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۸)

می‌گوید که بیشتر این‌ها به آب می‌افتند یعنی آب می‌برد این‌ها را و آب از تو خیلی پایین‌تر است. تا تو بیایی پایین آب این‌ها را برده است و تو از این‌ها، از آب و از گردوهای افتاده دور هستی.

تا تو از بالا فرو آیی به زور آب جویش برده باشد تا به دور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۹)

تا با هزار زحمت از بالای درخت گردو بیایی پایین آب این گردوها را برداشته برده است.

گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست

تیزتر بنگر، برین ظاهر مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵۰)

آن کسی که گردوهای همانندگی را می‌چید و پایین می‌انداخت گفت که: من این‌که از این درخت میوه دنیا این میوه‌هایی که با آن‌ها همانیده هستم می‌چینم می‌اندازم در آب، این‌طوری نیست که من گردوها را بردارم ببرم، خوب نگاه کن تیزتر نگاه کن، این ظاهر را فقط نبین، این را به من‌های ذهنی می‌گوید که فقط مفهوم سطحی این جور قصه‌ها را می‌فهمند.

قصد من آنست کآید بانگ آب هم ببینم بر سر آب این حُباب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵۱)

می‌گوید: منظور من این است که بانگِ آب یعنی بانگِ زندگی را بشنوم از انداختن این گردو در آب، که امروز در قصهٔ قبلی توضیح داد که این صدای زندگی که به گوش مرکز عدم ما می‌رسد مست‌کننده است. ما تا مست نشویم نمی‌توانیم همانیدگی‌ها را ببندازیم، ما این قدر به این همانیدگی‌ها چسبیده‌ایم و آن‌ها را کنترل می‌کنیم، تا با مرکز عدم مست نشویم، شاد نشویم، و این‌ها از زندگی می‌آید، نمی‌توانیم این‌ها را رها کنیم. «قصد من آن است کآید بانگِ آب»، می‌گوید: منظور من این است که بانگِ آب را بشنوم، و همین‌طور سرِ آب این حباب را ببینم، پس قصد شما از چیدنِ همانیدگی، از درختِ همانیدگی‌های این جهان که همه همانیده شده‌اند، شما این جهان را به یک گردو تشبیه کنید که مردم با گردوها به شکل‌های مختلف همانیده شده‌اند، می‌گوید: چه کسی رفته این گردوها را می‌چیند می‌اندازد پایین؟ البته ببینید مولانا دارد یاد می‌دهد به ما که چه‌طوری گردو را بچینیم و ببندازیم آب ببرد، و صدای آب را بشنویم. بله، و حباب را ببینیم، حباب، یادمان باشد فضای گشوده شده است.

تشنه را خود شغل، چه بود در جهان گرد پای حوض گشتن جاودان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵۲)

پس هرکسی که تشنهٔ زندگی است کار او چیست؟ این است که گردِ حوض بگردد، تا عمر دارد گردِ حوض بگردد. تا مگر به حوض بیفتد، از حوض بتواند آب بخورد، ولی ما گردِ همانیدگی‌ها می‌گردیم، گردِ آب نمی‌گردیم.

گردِ جو و گردِ آب و بانگِ آب همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵۳)

می‌گوید: ما «گردِ جو و گردِ آب و بانگِ آب»، همین‌طور که حاجی اطراف کعبه می‌گردد، می‌گردیم و این کعبهٔ صواب است، پس ما دائماً اطراف این فضای گشوده شده می‌گردیم، دائماً فضا باز می‌کنیم، چون آب از آن‌جا می‌آید و هر موقع پیغامی از زندگی می‌آید و همانیدگی را شناسایی می‌کنیم، این شناسایی مساوی آزادی است و انداختن است، وقتی شناسایی کردیم باید ببندازیم، شما حیفتان نیاید که همانیدگی را ببندازید، حیفتان نیاید که درد را ببندازید، همین‌که شناسایی کردید دیدید ببندازید. بله، اجازه بدهید این دوسه بیت هم برایتان بخوانم، مثنوی داریم و نخواهیم رسید بخوانیم ولی حداقل این دوسه بیت را بخوانم.



این‌ها مربوط است به این بیت:

زانکه جانها همه تشنه‌ست به وی

تشنه را بانگ سقا می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

در غزل داشتیم و گفتیم که انسان به صورت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، تشنه‌آبی است که از این جهان می‌آید.

ما فهمیدیم این اشتباه است، با فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فهمیدیم که تشنه زندگی هستیم، خدا هستیم، و با فضاگشایی بانگ سقا می‌آید بعد می‌گوید:

کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟

آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

می‌گوید که اگر یک مرغ انسانی فهمیده باشد به صورت هشیاری که فراوانی خدا وجود دارد، بی‌نهایت خدا وجود دارد، خرد کل وجود دارد، امنیت و شادی خداوند وجود دارد، چه‌طور می‌آید از آب شور همانندگی‌ها، مخصوصاً از آب شور دردها آب می‌خورد؟ اگر این مرغ، آب معین یا گوارا را دیده باشد آب شور را دیگر نمی‌خورد. پس ما فهمیدیم که از انداختن آجر همانندگی‌ها، از جای خالی آن‌ها، پیغام زندگی می‌آید شادی می‌آید، خرد می‌آید و این‌ها خاصیت‌های آن‌جهانی دارد، کوثری دارد، فراوانی دارد و ما نمی‌خواهیم از آب من‌ذهنی مخصوصاً دردها بخوریم.

سیل بود آنکه تنم را در ربود

برد سیلم تا لب دریای جود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۰)

حالا مولانا می‌گوید که اگر چندتا همانندگی را بیندازی در آب، یک‌دفعه می‌بینی افتادی در سیل، سیل دارد می‌برد شما را، تا لب دریای بخشش و گرم خداوندی. ما می‌کشیم عقب، یک‌چندتا همانندگی بیندازیم این آبی که از آن‌ور می‌آید ما را برمی‌دارد می‌برد.

من به بوی آب رفتم سوی سیل

بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۱)



کیل کیل یعنی پیمانۀ به پیمانۀ، و انسان به امید آب می‌رود به سوی سیل که برود آب بخورد، ولو الآن به صورت ذهنی تجسم می‌کنیم می‌رویم به سوی فضاگشایی، پس از یک چندتا فضاگشایی درست متوجه می‌شویم که نه، سیل ما را برد به لب دریای جُود، بخشش، و می‌گوید: من پیمانۀ گرفتم، پیمانۀ پیمانۀ دُرها را از آن دریا بیرون آوردم.

طاس آوردش که اکنون آب گیر

گفت: رَوَّ شَدَّ آبها پیشم حقیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۲)

این در واقع داستان قبطی و سبطی است که سبطی یعنی انسان زنده شده به زندگی به کسی که آب زندگی را که برمی‌دارد بخورد خون می‌شود، می‌خواهد آب بدهد ولی آن کسی که آب زندگی را می‌خورد و خون می‌شد یک دفعه متحول می‌شود اگر همانیدگی‌ها را بکنند بیندازد به این صورتی که داریم صحبت می‌کنیم، پس بنابراین یک انسانی که به زندگی زنده شده، کاسه می‌آورد که به آن یکی که تا حالا همانیده بوده آب بدهد یک دفعه او می‌گوید که نه من هم متحول شده‌ام، گفت برو که آب‌های این جهانی پیش من حقیر شده‌اند.

شربتی خوردم ز الله اشتری

تا به محشر تشنگی نآید مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۳)

من از این که خداوند همه همانیدگی‌های ما را می‌خرد، به ما زندگی را می‌دهد بهشت را می‌دهد را تجربه کرده‌ام، پس تا محشر، الی‌الابد من دیگر تشنه این جهان نخواهم شد.

داشتم همین را می‌گفتم که اگر شما به شادی اصیل زندگی دست پیدا بکنید مثل همین شخص، اگر همانیدگی‌ها را بدهید برود، اگر وام را بگذارید، اگر نگذارید که بچه‌ها، جوانان، دیوار منیت بلندی بسازند و بر سر آن بنشینند، نتوانند خم بشوند، در این صورت این تحول زود صورت می‌گیرد، یعنی زودی همانیدگی‌ها را می‌دهند می‌رود و قبل از این که کاملاً از زندگی جدا بشوند، دائماً این شادی زندگی و آرامش و قدرت فضاگشایی با آن‌هاست، این که می‌گفت در ابیات قبل زور می‌رود، زور، زور فضاگشایی‌ست. هرکسی می‌تواند فضاگشایی بکند هنوز زور معنوی دارد. هرکسی نمی‌تواند فضاگشایی کند، خم نمی‌شود، انعطاف ندارد، زور معنوی‌اش را از دست داده است. بله، این هم آن آیه است:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

خداوند جان و مال مؤمنان یعنی تمام همانندگی‌های آن‌ها را به بهای بهشت خریده است. این آیه را مولانا مرتب می‌آورد به نام «اللّه اشترى»، یعنی خداوند مشتری همانندگی‌های ماست، و اجر به اجر که می‌اندازیم در آب زندگی به ما کمک می‌کند.

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد

چشمه‌یی در اندرون من گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۴)

آن شخصی که دنبال آب می‌گشته است و به سببی می‌گفت به من آب بده، این متحول شده است، می‌گوید آن کسی که به جوی‌ها و چشمه‌ها آب می‌دهد، چشمه شادی را در درون من گشود، و وقتی چشمه شادی در درون شما پس از انداختن چندتا همانندگی جاری می‌شود شما دیگر نمی‌خواهید، پرهیز اتوماتیک می‌شود، نمی‌خواهید دیگر با چیزی همانیده بشوید و آن خوشی‌هایی که از همانندگی‌ها می‌آید دیگر نمی‌خواهید.

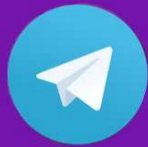
این جگر که بود گرم و آب خوار

گشت پیش همت او، آب، خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۵)

حالا بگوییم گرم و آب‌خوار، پس بنابراین این جگر من که آب‌خوار بود، همه‌اش مشغول طلب همانندگی‌ها بود، می‌توانستیم این را گرم هم بخوانیم، یعنی گرم این کار بود، از این انرژی می‌گرفت، در این صورت پیش همت زندگی که به او زنده شد، آب یعنی چیزهایی که از این جهان می‌آید، خوار شد.

آدرس مشمول برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText